هو

در عهد دولت

گردون بنا و سلطنت پادشاه

جمجاه اسلام سلطان

ناصر الدین شاه

قاجار

بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا | که مشکبوی سلب گشت و مشکبوی صبا
ز رنگ و بوی همی بدانم و ندانم از آنک | چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان گشاد رواست | که خاک بار کشیده است شعر و دیبا
به نور و ظلمت ماند زمین و ابر همی | به در و مینا ماند سرشک ابر و گیا
وزانکه هست زمین ابر تیره را که از او | همی ستاند در و همی دهد مینا
بزیر گوهر الوان و زیر نقش بدیع | نهفته گشت درازای عالم و پهنا
... | همه صناعت ارتنگ و دست ...

بدیع
تازه

چه فایده است ز نقش بهار و پیکر او | که از هواش جهانست و از نگار هوا
اگر هواش بدین روزگار تازه کند | بروزگار خزان هم هوا کند شیدا
بهار نعمت خداوند خسرو عجم است | که بوستان شد از او طبع خاطر شعرا
بهار معنی رنگ و بهار حکمت بوی | بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا
بلی بدین صفت و جایگاه و مرتبه است | مدیح شاه جهان شهریار بی‌همتا
یمین دولت مجد و امین ملت صدق | امیر غازی محمود سید الامرا
از آفتاب جهان مر ورا شبیه آید | از آنکه در همه احوال در خلا و ملا
بود پدید شب و روز مر ورا همی | شب ار ندیده بود آفتاب ناپیدا
چهار وقتش پیشه چهار کار بود | کسی ندید و نبیندش ازین چهار جدا
بوقت قدرت رحم و بوقت زلت عفو | بوقت نیکی رادی بوقت عهد وفا
اگرچه جود و سخاوت ز قدر بر فلکند | فرود پایهٔ انگشت و دست جود و سخا
مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او | قوی‌ترین کس باشد ز جملهٔ ضعفا

هبا: تعف

غازی: غزا کننده

زلت: گناه

خدای دادش هر چه آن سزا و درخور | مثل زنند که درخور بود سزا بسزا
سخا خواست که منت خدای راست همی | بخلق ننهد منت او ز بهر عطا
بعزم کردن او کارهای خورد و بزرگ | چنان برآید گوئی که عزم اوست قضا
رضا دهند بفرمانش ملوک دین پناه | بدو شوند بزرگ ار بدو دهند رضا
سخا چه بنگری اندر میان همت او | اگر چه بنگری او هست در میان سخا
ستاره‌وار زرا مشتری او طلسمی شد | که سوی او بنمود شان نگر که بفت و قفا
بزرگواری و آزادگی و نیکی را | ز هر که یاد کنی منقطع است جز او بسزا
گرش بتانی دیدن بچشم جهان آرا | برین سخن بنهی تقبل ادب است گوا
کسی از خدای ندارد عجب اگر داور | همه جهان را اندر تنی همی بیند تا
صلاح دین را امروز نیست دیگر نیز | ز دین بهشت را امروز بود فردا
بنام ایزد چونان شده است ملک او | که نیست کس را با او خلاف و یارا
بهار او نه بملک است فی معاذ الله | که ملک را ببزرگی و نام اوست بها

عطا: بخشش
عزم: همت
سخا: آنچه
گوا: مخفف گواه
دهی: دهید
یارا: جرئت

گهر بدست کسی کو نه اهل آن باشد | چو تو بکسند بود بی بها و بست بها
خدایگانا هرجا که در جهان ملکیست | بطاعت تو گراید همی بخوف و رجا
تو در سخا ز پی دستیار پی دنیا | ز بهر آنکه بخیزد و برنج تو دنیا
چه کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او | بکم ز قدر تو چون تهنیت کنیم ترا
بآفرین و دعائی مگر بسنده کنیم | بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا

وله

هر سوالی کز آن لب سیراب | دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش چیست نشاید دل | گفت پیدا است بود مهتاب
گفتم از شب خضاب زر مکن | گفت برزور خون مکن تو خضاب
گفتم آن لاله در خضاب بشست | گفت کز عشق او شوی تو مصاب
گفتم آن زلف سخت خوشبویست | گفت زانروکه هست عنبر ناب
گفتم آتش بچهره آنکه درو | گفت آنکو دل تو کرد کباب

بها اول عربیست یعنی روشنی دویم فارسیست یعنی قیمت

بسنده کافی

ناب خالص

گفتم از حاجب تو تابم روی — گفت کس روی ننماید از حجاب
گفتم اندر عذاب عشق توام — گفت عاشق بلی بود بعذاب
گفتم از هیبت روی راحت من — گفت در خدمت امیر شتاب
گفتم از حد گذشتش مرا صبر است — گفت از و هجر بخت نیست تاب
گفتم آن سیم بر نما صبر من — گفت آن مالک الملوک رقاب
گفتم او را احسن کتابت او — گفت کافی بود شده ایتاب ادا
گفتم ارزاق را گفتش سببیت — گفت واقف شده است بر اسباب
گفتم آثار او چه کرد باز — گفت برکند آز را انیاب
گفتم آگاهی از فضایل او — گفت برون شد از حد و حساب
گفتم او در زمانه پایست است — گفت پاینده تر ز عمر شباب
گفتم اندر گفتش چه گوئی تو — گفت پاسخ دهم که هست صواب
گفتم او را سحاب شاید خواند — گفت شاگرد کف اوست سحاب

حاجب ابرو
تاب بازگشت
رقاب گردنها
آز حرص
انیاب دندان
پایست لازم
سحاب ابر

گفتم از تیر او چه دانی باز / گفت همای صاعقه است و شهاب

گفتم آتش رسد به هیبت او / گفت گنجشک کی رسد به عقاب

گفتم آنرا که بد کند چه کند / گفت شمشیر او بر است عذاب

گفتم آن تیغ چیست و جوشن چه / گفت آن آتش است و این سیماب

گفتم از آن او برون جهان است / گفت اگر هست ضایع است و خراب

گفتم اعدای او دروغ زنند / گفت همچون مسیلمه کذاب

گفتم اعجاب دین ملک چیست / گفت هر دو بدو کنند اعجاب

گفتم از جود او عنا بر کیست / گفت بر جامه باف و بر ضراب

گفتم آنچ از همه شریف تر است / گفت دانشش ایزد و ما

گفتم آزاده گوهر و هنر است / گفت آری ز نسل و از ارباب

گفتم او ملک را کجا دارد / گفت زیر نگین و زیر رکاب

گفتم او همچو باد می گذرد / گفت در مدح زود وش اندریاب

صاعقه: آتش آسمانی

سیماب: جیوه

مسیلمه کذاب [illegible]

گفت چونین کنند اولوالالباب

گفتم از مدح او چه یابم	گفت در مدح زود شو اندریاب
گفتم او را چه خواهم از ایزد	گفت عمر دراز و عهد شباب

شباب: جوانی

وله

بت که بتگر کندش دلبر نیست	دلبر دست‌برد بتگر نیست
بت من دل برد که صورت او	آزری وار و صنع آذر نیست
از بدیعی بوستان بهشت	جفت بالای او صنوبر نیست
چیست آن جعد سلسله که همی	بوی عنبر دهد و عنبر نیست
هیچ سوی شکافته از بالا	راز تر زان میان لاغر نیست
پیش آن چشم پر کرشمه و ناز	که بدان چشم هیچ عبهر نیست
سیم بی بار اگر چه پاک بود	چون بناگوش آن سمنبر نیست
گرد و نه آمد و زلف دایره دار است	نقطه زان دهانش کمتر نیست
بلطیفی و گر چه نو بود	که همی چو میسر دگر نیست

آذر: نقاش بود

عبهر: نرگس

سیم بی بار: نقره پاک

پیچنده: جعد

مرداد

مردمی چیست مردمی عصمت — جز دل پاک اوش جوهر نیست

ذات آزادگی بت صورت او — گرچه آزادگی مصور نیست

نیست رازی بزیر پردهٔ عقل — که دل شاه را مصور نیست

ای بسا سنگ مخبرا که همی — منظرش را سزای مخبر نیست

شاه را مخبری است او چه دل — کش از آن بیش هیچ منظر نیست

هر کجا کف او گشاده شد — دعوت جود را ابتر نیست

بجز آن کش امیر بخشیده است — گوئی اندر همه جهان زر نیست

مر کفش را دو وصف کن که ورا — بخل و ریب و جود پرور نیست

هست اندر جهان مظفر لیکن — جز پسر ابوالمظفر نیست

دست او را ز جود پنداری — چشمهٔ کوثرست کوثر نیست

خطبهٔ ملک را اگر د جهان — بجز از تخت شاه منبر نیست

لشکر جود را که گیتی اوست — جز کف راد او معسکر نیست

آزادگی: جوانمردی

مخبر: حقیقت باطن

منظر: صورت ظاهر

معسکر: لشکرگاه

گرچه

گرچه دریا ز ابر گوهرست — چون ثنا گوی او توانگرست

اصل فهرست را دو هر دبیرا — جز دل شاه هیچ دفترست

نیست چون جود او بخیله نسیم — به جهنم چو خشمش اندر نیست

حیف آن تیر او که بگشاید — گر چو او هیچ باد صرصرست

مرگ تیزنده خواهش جز — نی بخواهم که مرگ زایرست

هر کجا رفته فتح پیش آید — گرچه با میر هیچ لشکرست

کمتر از تیر باشد آن تیغی — که بدو مدح صید زیورست

هیچ کار آید چه تیغ او — صدفی کاندرونش گوهرست

داوری کی شناسد آن شهر — کاندرو شهر را به داورست

تا همی گردش سپهر بود — جز بدین گنبد مدورست

روز بد بر قصه باد و فتح عید — که سحر فرخش اخترست

و له ایضا

صرصر
گزنده

سده جشن ملوک نامدار است — ز افریدون و از جم یادگار است

زمین امشب تو گویی کوه طور است — کزو نور تجلی آشکار است

گر این روز است شب خواندش نباید — وگر شب روز شد خود روزگار است

همانا کین دیار اندر بهشت است — که بس پر نور و روحانی دیار است

فلک را با زمین انبازئی هست — که وهم هر دو تن در یک شمار است

همه اجرام آن ارکان نور است — همه اجسام این اجزای نار است

اگر ز ارکان بیجاده است گردون — چرا باد هوا بیجاده بار است

چه چیز است آن درخت روشنائی — که سرکش اصل شاخ صد هزار است

گهی سرو بلند است و گهی بار — عجبتر گنبد زرین نگار است

از ایدون گر بصورت روشن آمد — چرا تیره وشش هم رنگ قار است

گر از فصل زمستان است بهمن — چرا امشب جهان چون لاله زار است

به لاله ماند این لیکن نه لاله است — شرار آتش نمرودوار است

سده: جشنی است که ملوک پیشین [illegible] روز دهم بهمن [illegible] مانده [illegible] گفتند

انبازی: همسری

بیجاده: مرجان و مروارید

قار: سیاهی

بهمن: ماه یازدهم از سال جلالی

همی مر موج دریا را بسوزد | بدان ماند که خشم شهریار است
سپهبد میر ناصر ناصر دین | که دین را ثبت و دولت را شعار است
بجائی کز نیاز آنجا تموز است | نسیم جود او تازه بهار است
بجای زخم او خار اخگر است | بجای بخشش دریا غوار است
تن شمشیر او مغفر شکافست | سر پیکان او جوشن گذار است
به پیش عزم او صحرا و دشت است | حصار دشمن ار چند استوار است
اشارت را بلفظش التفات است | حکومت را برایش اعتبار است
بکار اندر حکیم پیش بین است | بیار اندر امیر بختیار است
بشادی او کریم خیر بخش است | بخشم اندر حلیم و بردبار است
گر او را بنده باشی عز و فخر است | جز او را بنده باشی ذل و عار است
بتیغ قهرش اندر فلسفی را | نشان جبر و آن اختیار است
بنجه فضلش اندر هندسه را | طریق هندسه علم زرار است

خشم: غضب
(نیاز): قمر
غوار: گودال کم آب
مغفر: کلاه خود
فلسفی: حکیم

ازان زند هست دایم رنگ بنیاد / که از جود او دینار خوار است

ابیر از خار دینار هست شاید / که از مداح او دینار خوار است

شکار خسروان مرغ است و نخجیر / سپهبد خسرو خسرو شکار است

نشاط شهریاران سور و بزم است / نشاط او بروزه کارزار است

بر او ممتحن را دستگاه است / بر او منهزم را زینهار است

چنان خواهند از و خواهندگان چیز / که پنداری که نزدش [illegible]

جهاندار آسمانی با تو دولت / خدم را پادشاهی حق گذار است

بروز جنگ مر شمشیر او را / ولی تر چسپ شیر مرغزار است

ازو خواهند بیم و بیمر او را / میان بیم و بیمر اندر فرار است

هماسنجا بیم باشد کو بیمن است / هماسنجا بیمر باشد رکوبیار است

زنوشش مر کفایت را مزاج است / مثالش مر جلالت را عیار است

زجرمش عفو کو دارد بگیتی / گرامی تر بنزدش اعتذار است

کارزار: جنگ
ممتحن: جفا دیده
منهزم: فراری
زینهار: پناه
مرغزار: چمن
مثال: فرمان

الا تا با ظلمت ز نور است — الا تا مایهٔ نور از بهار است
الا تا هر کجا نار است رنج است — الا تا هر کجا خرماست خار است
بقا بادش چنان کو را مراد است — همی تا چرخ گردون را مدار است

وله

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود — تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود — باد همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود
سیمش سیم سپید از باغ بر دارد همی — باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود — گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز — که برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود
دفتر نوروز بندد آسمان گرد از شب — تا کواکب نقطهٔ اوراق آن دفتر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند — تا ز مینا چشم دیبا روی و مشکین سر شود
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار — بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

شکوفه
قدر
دیبا: حریر
اخضر: سبز
حله: جامه
میغ: ابر
برنا: جوان

افسر
تاج

خسرو مشرق یمین دولت شاه عجم | کافرینش بر سر دولت همی افسر شود

کافری را کو موافق شد بدل مؤمن شود | مؤمنی را کو مخالف شد بدل کافر شود

زیر هر حرفی ز لفظش عالمی مظهر شده است | زیر هر تیغی ز علمش عالمی مضمر شود

باد با دستش نیارد شوری شده است | چرخ با پای حلیمش پای چنبر شود

آب جودش بر زمین ریزان شود کشتی تمام | آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود

فربه
چاق

سنگ لاغر با نهادن رای او فربه شود | گنج فربه با کشاد دست او لاغر شود

گر چه باشد قدرت پروردگار جان خرد | چو ببخشش رنج بیند جان خرد پرور شود

اختر سعد است گویی طلعت میمون او | چون نبردش را بیابد مرد یک اختر

باد دستی که اندر رزمگاه او فتد | همچنان باشد که او اندر صف لشکر شود

خنجر
تیغ

سد اسکندر به عزمش ساحت صحرا شود | ساحت صحرا به حزمش سد اسکندر شود

از علا بخشیدن و تدبیر او شگفت اگر | زر گیتی خاک گردد خاک او عنبر شود

سیرت آزاده داوش تا طراز او گشت | منظر آزادگان بی سیرتش محشر شود

نعت

نعت هر کس راهی یکسان شود از ... / چون بنعت او رسد آن سخن دیگر شود

چون نهد پیش هر دو هر نظم را ثانی شود / چون به نظم آرم زبان هر لفظ را ... شود

نعت گوئی هر بنام او سخن ضایع شود / سخن چون بی شوره کاری ضایع ... شود

آب گرد و آذر از بر حلم او باید گذر / تا زآب ار بگذرد زخشم او آذر شود

... باید لفظ را تا نعت او گوئی ... / ... باید زر را تا تاج را در خور شود

چون احکامش سخن گوئی شود ... / چون آثارش سخن را ای عرض جوهر شود

آنکه او را جوید ار جاگر بود بهتر شود / وانکه زو بگریزد ار بهتر بود جاگر شود

خلق او بر دیو بندی نور امردم کند / ... او بر خار داری خار نیلوفر شود

مهر او بر سنگ بندی موم گردد ... / مهر او بر خاک خوانی چشمه کوثر شود

جود او گر بر بیابان افتد دریا شود / خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود

تا فرود آید همی پیوسته از ابر و قضا / تا دعای بندگان سوی ایزد بر شود

زندگانی بادش و سروری و شادی و کام / تا بهفت اقلیم گیتی داد او داور شود

نعت: مدح

جوهر: ... عرض

اخگر: آتش

داور: حاکم

وله

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود   عشق زلفش را اگر در هر دلی جولان بود

تا همی تا تافته تاب اوفتد در جعد او   تافته بودن دل عشاق را ایمان بود

مر مرا پیدا نیاید تا ندیدم زلف او   گر شبه زنجیر باشد یارش چوگان بود

تا جهان بوده است کس ماه نتابنده ز مشک   زلف او را هر شبی ماه مشک افشان بود

اسب گردونست ازو گر شیر برگردون بود   خانه ایشانست ازو گر شید در ایشان بود

رامش افزائی کند وقتی که در مجلس بود   لشکر آرائی کند وقتی که در میدان بود

شادی اندر جان ما دیگر فت از عشق او   شاد باشد جان آنکس کش چنین جانان بود

تا نداری این عجب گر عشق بنشاند مرا   نیک آنکس بود کو بنده سلطان بود

خسرو مشرق که یزدانش همی ناصر است   هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود

آنکه با او کرد احسان کرد کار   نیست اندر عقل کس کافزون از آن احسان بود

این دادش تا همین دولت عالی بود   این دادش تا این ملت ایمان بود

جولان: گردش
تافته: افروخته
شبه: سنگ کمست سیاه معدنی
شید: حقیقت خورشید
رامش: طرب
یزدان: خداوند

عدل و نوشروان است گشته وصف او
بعد از آن شعر توقیعات نوشروان بود

هر دلی کز کین و اندیشه آرد خاطرش
آتش دل شد که مر اندیشه را زندان بود

فخر با خیران بود گر بیم او گیری و بس
علم نافع آن بود کش حجت از فرقان بود

تا جهان باشد نیابد جا سرش راحت ز رنج
رنج بی راحت بود چون درد بی درمان بود

گرچه مردم همت میمون او صورت شود
آخر پاپش ندارد هر که از کیوان بود

پادشاهیها همه در عهد او شان تابع او
آن نکوتر باشد آن عهدی که پایان بود

جاودان بادش دو خود همی گوید فلک
تا مرادوران و محمود او فرمان بود

هر که با شمشیر او جنگ اندر شود
جانور بیرون نیاید گر هزارش جان بود

تیر گر گوئی مگر ز انگشت عزرائیل کرد
تیر او در کش جبلها بر سر پیکان بود

چون به پیوند اندر او با قبضه شمشیر دست
تا گسلد هر چه اندر اندام عدو شریان بود

نام او آتش نبات آمد که وی آتش نبات
بر زمین جائی نباشد ور بود بریان بود

باد آن از آتش او هست تیغ او خنجر اگر
در جهان هر کار از آن باد کم طوفان بود

توقیعات: فرمانها
اندیشه: خیال
فرقان: قرآن
کیوان: ستاره ایست سیار
جانور: زنده
نبات: روئیدنیها

زیر شادروان حجم کریاد بود او را / کوه زیر جهد باشد با دبیران بود

در معنی را سحاب شد قطره باران مجلسش / در دریا را اسب هم قطره باران بود

کرد محکم کرد کار اندر بقای جاودان / دولتش را تا رسوم ملک را بنیان بود

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد / تا ازو سامان بگیرد شحنه یا پاسبان بود

پادشاهی در جهان از نام او معروف شد / نام او معروف‌تر باشد که با عنوان بود

مجلس آرایند مرادش آن بود تا مجلسش / کعبه را بر بود یا مسکن مهمان بود

نی بود امسال او جهد آستان گاندر جهان / ذره بدعت شود با نطفه کفران بود

پس ازین نصرت بیابد بود کور او داده‌اند / چون ز نصرت بگذری انسو همه خذلان بود

از تمامی دان که پنج انگشت باشد مر ورا / باز چون ششش کرد آن فزونی ز نقصان بود

هر که با شاعر بود چون کرد قصد مدح او / شاعری گردد که شعرش روضه رضوان بود

زانکه فضلش جمع گرداند معنیهای نیک / چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

تا جمل اندر روانرا با خرد خوشی بود / با الطبع اندر دبستان ... تا لسان بود

شادروان: سراچه

عنوان: ابتدا

خذلان: خواری

تا همی در اول شوال باشد روز عید	تا همی سروقه اندر آخر آبان بود
کفش او عالی بود تا دین او عالی بود	ملک او وافی بود تا نور حق تابان بود
کشت قیصر بند کانش قلعهای شاه هند	قصرهای قیصران و هم [illegible] بود

سروقه
در اصل معنی دفو... و آبان از ... کهن است ... سروقه ...

وله ایضا

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود	زلف مشکینش همی لاله ستان دروا شود
درد عشق و وهم درمانم از دیدار او	دیده دردی که او را بنگری درمان شود
گر شگفت ار بگرود زلف جانان جان بود	گونه رخسارهٔ جانانش و در جان شود
گر بخندد دیگران آن لب شکر گردد روا	ور بجنبد دیگران آن زلف مشک ارزان شود
حلقهٔ زلفش اگر دعوی به رنگ کفر کرد	نور رخسارش همی اسلام را برهان شود
پس نباید تا بر او شمس ویمهی تیره گون	تا تو بی احتجاب اهرمن یزدان شود
هجر او را مید وصل او بود چون وصل و	وصل از بیم هجرش تلخ چون هجران شود
خرمستی نیست آن دیدار جان افزای او	آنچه بفزاید هم از نادیدنش نقصان شود

غالیه
عطریست که ...
ستان دروا
مایبان

بخند و
مقصود ...

تا تو بی
جسمی را گویند
که به و نقصان ...
قاطعه ابر ...
و میرد و ...

خواست دستوری ز رضوان بهشت اندر رود / تا بباغ نو نهال مجلس سلطان شود

خسرو مشرق یمین دولت آن کز بیم او / هر چه دشوارست نزد او همی آسان شود

گر بجان بر خشم گیرد نقطهٔ شمشیر او / کالبد بر جانهای بندگان زندان شود

تیغ خسرو را دو برّانست در هر ساعتی / کفر کان ایمان نبیند ساعتی ایمان شود

صلح را همچون دعای عیسی مریم بود / جنگ را همچون عصای موسی عمران شود

داد را گر گرد بر خیزد ز شادروان او / همچو عقل روشن اندر جان نور افزون شود

مدحش اندر طبعهای بدعوان لؤلؤ شده / همچنان کاندر صدفها قطرهٔ باران شود

از فروغ عکس روی زرد اعدا روز جنگ / تیغ او بشکفته گر در زعفرانستان شود

مرگ بدخواهان او را از دو کشتن آستست / صورتش یکسان بود گر این بود گر آن شود

چون نهد وز بر کشد بر رمح شه گردنکشان / چون نهد دار و درفش بر سر او پیکان شود

گر زره آهن کند بدخواه او در کارزار / با وجودش هیچ نتوان [illegible]

هر کجا خذلان بود با عدل او نصرت شود / هر کجا نصرت بود بی عزم او خذلان شود

رضوان: خازن بهشت
کالبد: جسد
لؤلؤ: مروارید
رمح: نیزه

گر بسنج اندر نهی امرش همه بادی شود
گر بخط اندر نهی نهیش همه پیمان شود

ای خداوند خداوندان ملک سرور
سروری بد مهر تو نوحیران شود

سال نو در باغ نو نو شد و شاد
هر دو نو مرد و لب نو راهی ارکان

این بهشت بر زمین نو شاد و جد
تا عجب این بنا را فرخی عنان شود

آسمان اصلی نباشد تا چو اینش بهشت
ساکنش هر اندر ما نو همی رضوان شود

تا همی خضرای او در گنبد خضرا بود
تا همی ایوان او در مرکز کیوان شود

تا جهان باشد تو باشی شهر گیر و شهریار
کین جهان گر بی تو ماند بحث او ویران

وله ایضا

گهی لاله و رنگ سبب از طبع جد
یکی بر بکت عشق و دگر بوی عبیر

چو جعد زلف بتان شاخهای بید بباغ
یکی به گره است و یکی همه در تحیر

سحاب تیره و ابر و دشت عنبر رنگ
یکی سبان غبار و دگر لسان غدیر

هوا و راغ تو گویی ز عالم برنگ
یکی برادر کاشت دگر برادر تصویر

خضرا: سبزه و کبود؛ خضرای آسمان

راغ: صحرا

بدشت سنبل و چنبا کشیده نشست
یکی معدن کف و دیگر بجای زر

نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع
یکیست پر ز موشح دگر پر از تسخیر

زنجیرها بدو چیز است مشک بوی بهار
یکی بباد صبا و دگر باب مطیر

نگارها بدو کار است قدر منتشرت
یکی ز طالع زهره و دگر ز سعد قمر

عجب سرا دو چیز است نام و صورت او
یکی سرای بدیع و دگر سرای سریر

جوان پیر دو چیز است بخت و خاطر او
یکی بقوت برنا دگر بدانش پیر

ز روشنی و درستی کرای صورت او
یکی ز دین صفت و دگر ز حق تاثیر

پسندیده و بداندیش مهر و کینش را
یکی بسعد بشیر و دگر بنحس نذیر

ز روشنائی و دانش دو وایه بیند و خیر
یکی ز رای رزین و دگر ببدر منیر

دعا کنند مرا او را بیکی لب و قلم
یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر

بمدحش اندر گوئی مرکبست دو چیز
یکی ضمیر فرزدق دگر زبان جریر

چه وهم و عقل میان دو چیز
یکی میان فراغ و دگر میان ضمیر

مکین است تیغ و نیزه او

مطیر
قمر
سریر
تخت
نذیر
رزین
محکم
صهیل
شیهه اسب
صریر آواز قلم

هر گنج خویش برون کرد جامه دیبا	یکی بنصب غریب و دگر بنصب قصیر
درین جهان دو دلیلست مهر و کین او	یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر
همیشه مرکب او حالتست بر حرکات	همیشه زو حرکات سپهر از و تدبیر
بکوه ماند و سیر ستاره گان دارد	بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر
برهنه کردن مر لعلهاست کینها	فرو نشد چو انکه سکندر انگیز
بزیر پای مر اوراچه دشت چه دریا	چه قلعه های فلک برج سپستون سه
خدایگانا عزم تو فال فتح دهد	زمهرگان همایون بفتح مژده پذیر
جهان هر آنچه گرفتی بمهرگان آید	ز مهر آنچه بماند اگر ماند بگیر
همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز	گهی هلال بود ماه گاه بدر منیر
بزیر دست تو باد آنجهان که نعمت آید	اگر چه هست و بیش ازین جهان حقیر

ایضا
وله

نقش عالمی فردوس کرد آ	ز فرخار همه بنقش و فا

مهرگان
مهرجان

فرخار
نام شهریست

هرانکه

هوایش از طلعت ماهان پر نور | زمینش از بوسهٔ شاهان پر آهو بار

بتانی اندرو کز خط خوبان | نگرد عارض و رخشنده رخسار

بدان ماند که زاغانند و ارقم | گل اندر چنگل و لاله به منقار

بچهر و غمزه نقاشند و جادو | ز رنگ و بوی بزازند و عطار

گهی اندر کشد لاله به سنبل | گهی سنبل نهد بر لاله از بار

شبستی گشته شان از زر معدن | گل نورسته شان از غالیه بار

از ایشان هر یکی همچون درختی | که سیمش اصل باشد ارغوان بار

چو چرخ روز باشد وقت رامش | چو برج روز باشد وقت پیکار

گروهی را اگر شمشیر زرین | ورا یاقوت رمانی پدیدار

بخون دیده عشاق ماند | چکیده بر رخ زرین ز تیمار

دو لبش | لبان نار و گوهر دانهٔ نار

صف پیلانش اندر سار زرین | چو کوه و بر شکفته زعفران زار

تیمار
بسنج

برف

ببرق آراسته تیغند و دانه | بگرد موج دریا شعله بار
چو مارانند خرطوم از بد رنگ | بود زرین بشیره بر تن مار
ز خم پای ایشان کوه و دشت | ز خم لنگ ایشان دشت شد غار
بهیجا همچو رنگ تیغ دندان | بصحرا کوه جسم باد رفتار
چه جابیست این که میدان سلطان | خداوند زمانه شاه هشیار
یمین دولت و دین را نگهبان | امین ملت بر ملک سالار
زمانرا مایه بیشکی و حمت | زمین را سایه اقبال دادار
ز عشق جود مایل سوی سایل | ز حرص عفو عاشق بر گنهکار
شجاعت را دل پاکش نشانست | سخاوت را کف رادش نمودار
جهانداری بر دگر هست روشن | جوانمردی از و گشتست پیدا
نماند اندر جهان گویا زبانی | بفضل فخر او نا داده اقرار
جهان بر مهر دینار است ازیرا | که نام اوست نقش مهر دینار

تیغ
ابر

دادار
خداوند

جود
بخشش

اکر او

اگر گوئی که خشم شاه و آتش	دو لفظند از یکی معنی بتکرار
وگر گوئی که کف شاه و دریا	دو ره باشد بیک منزل بهنجار
بود مر عزم بدخواهان او را	بپایان گشته و ناگشته بیکار
بود مر حمله مردان او را	نکوه بسته و نابسته بوار
کسی کو تیغ او بیند برهنه	بچشم اندر بگردد دیده افکار
همی در باغهای دشمنانش	بجای برگ روید مرگ از اشجار
همی در شهرهای حاسدانش	بجای آب نار آید در انهار
اگرچه گنج را مقدار ز بخت است	به بخت او ندارد گنج مقدار
اگرچه علم را معیار عقل است	ندارد علم او را عقل معیار
سپارد عدو را تب و سینه	چو بگشاید خدنگ دشمن اوبار
حلاجش تیر و کیشش تیر کرانه	سپاهش بیند و سلاحش سپار
ز عکس تیغ او افلاک پرنور	ز گرد لشکرش آفاق پرقار

تکرار
دو مرتبه

هنجار
شیوه

خله
پارچه

اشجار
درختها

انهار
نهرها

معیار
اندازه

اوبار
کشنده

قار
سیاه

زرزم

رزم
جنگ

ز رزم نبرد کاتش بر فضا جو | ز سهم مرکبانش بر زمین بار
میان کارزار آراسته تن | میانه و زکار آموخته کار
از ایشان هر یکی بیری بلا جوی | سر شمشیر شان ابری بلا بار

وله

خورنق و سدیر دو قصر است به نعمان بن منذر [illegible] بهرام گور بنا کرده [illegible]

دو معدنست عجم را سرو و مجلس او | یکی بجای خورنق دگر بجای سدیر
دو عادتست مر او را بگاه بخشش و خشم | یکی از و همه تعجیل و دیگری تاخیر
دو تیغه متضاد است کار مرکب او | یکی رسیدن شیر و دگر یکی نخجیر
دو گوش نامه او نشنود مگر دو خطاب | یکی که جامه بپوش و دگر که زر برگیر
گر ابر و دریا هرگز نجود او نگرند | یکی نماند عجز و دگر خورد تشویر
یکی بود نزدیک کار او هنر شان | یکی نباد صبا و دگر بابر مطیر
رخ و دل از فزع تیره گر دو زرد و سیاه | یکی بگونه کاه و دگر بگونه قیر
بنز طبع خدمت او شد رونده و تیغ و قلم | یکی بدست مبارز دگر بدست دبیر

متضاد [illegible]

تشویر [illegible]

یکی

یکیستی اندر سپهر و نام او دو دراست | یکی در خرد است و دگر در بصر
خدا را دو جهان است فعلی و عقلی | یکی بمایه قلیل و دگر بمایه کثیر
جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه | یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر
زمان زمان بخداوندی جهان شب و روز | یکی بگوید و باشد و دگر کند تکبیر
همیشه تا دو بود راست گشتن شب و روز | یکی بوقت بهار و دگر باول تیر
مباد جز بدو ناله دل ولی و عدوش | یکی بناله زار و دگر بناله زیر

قلیل: کم
کثیر: زیاد
صغیر: کوچک
کبیر: بزرگ
تیر: ماه چهارم جلالی

وله

چه چیز است رخساره آن دلبر | گل مشکبوی و شب زیر او
گل اندر شده زیر تور سنبل | شب اندر شده زیر خورشید انور
همانا که خورشید رنگ رخش را | بدزدد که بخشد بیاقوت احمر
ز رنگ رخش بر گل سرخ مجلس | ز عکس لبش بر می لعل ساغر
نکوتر ز روشن شب تیره زلفش | وگرچند روشن ز تیره نکوتر

احمر: سرخ

نکوتر ز فربه است لاغر میانش — وگر چند فربه نکوتر ز لاغر

بماه منورش ماننده کردم — مرا روز و شب کرد ماه منور

همی تا بدان خط مشکینش دیدم — همی جوشد از زلف چفته چو چنبر

شبم روز گردید چون بازگشتم — ز ماه منور شبا مظفر

جهاندار محمود کاندر جهان — یکی عالم است از کفایت مصور

یمینی است مر دولت ایزدی را — امینی است بر حکم دین پیمبر

ز عز عزیز است عبرتش زیرا — نزیبد ز با دختران ترک عبهر

چو دولت جوان و چو دانش — چو کوهش بلند و چو دریا توانگر

ایا زیردست تو هیچ آن مجسم — ایا زیر قدر تو هیچ آن مقدر

نه شهری بگردون ترا نا مساعد — نه مرزی بعالم ترا نا مسخر

کند زشت را فیض رای تو نیکو — کند سنگ را فعل جود تو گوهر

نگارد بهندوستان زعفران کس — ازان بس که شان زعفران دور نور

فربه: چاق
میان: کمر
ماننده: مشبه
چفته: تاب خورده
عبهر: درختی است
مرز: زمین
رای: تدبیر

ازاکم

ازیرا کشان باشد از هیبت تو　　همه ساله بی زعفران سرخ مزعفر

نوائی که زرین شود کشته تو　　به پیش خدای جهان روز محشر

که زرین شود زر و پیش ماند باشد　　ز پیکان تو استخوانهاش پر زر

بدان سنگ رنگ آتش آب چهره　　ز آب و ز آتش هم آبش هم آذر

درختیست گوئی بهنگام سفتش　　پرندیست گوئی بلؤلؤ مشجر

ز دیبای رومی ستاره نگاره　　ز پولاد هندی پرند مسطّر

زمانه است چون کوه او بجسم　　سپهر است چون شکل او ماه مدور

نه پاینده آثار او بند دولت　　نه پابست او یار او پشت لشکر

رونده است و رفتش در مغز بیجان　　خورنده است و خوردش همه جان کافر

نه وهم است و چون وهم گردش در دل　　نه مغز است و چون مغز بودش در سر

بوقتی که گرد سواران برآید　　سیه شد زمین بجوشد معسکر

در آن دم اجل مر اجل را گشاده　　اجلها شده با املها برابر

هیبت: ترس

مزعفر: زرد رنگ

آذر: آتش

پرند: حریر

مدور: مستدیر

معسکر: لشکرگاه

امل: آرزو

نوائی

تو آنجا چنان پادشاه گیتی | که باشد میان گوزنان غضنفر
ز فر تو ظاهر شده رمز بهمن | به پیروزی و فر او کوش او کر
بجان عدو هر تو خط اجل را | قلم سازی از تیغ و از نیزه مسطر
شگفت آید از مرکب تیز خود را | کش از باد طینت و از خاک منظر
زمان گذشته کش در سالی | چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
برجعت بر آنگونه باشد که گوئی | سپهری باز گرد و زمانه دیگر
بگرد ار شتی ولیکن نگشته | و وان گرد کش گرانست لنگر
نبرد کشتی کس این نوع هرگز | ببری تو اسپا کشتی بدر
ببالا چو صندوق مرود باشد | بدریا چو صندوق فرخ سکندر
چو وهم اندر آید بهنجار رهبر | چو روز اندر آید بهنای بدر
بکام پسین سر برآید | از باختر تا بخاور
زجستن کند کم ز دریا بدریا | نه منزل کند کم ز کشور بکشور

غضنفر: شیر
مرکب: اسب
رجعت: برگشتن
هنجار: طریق

ز پیلان جنگیت کز وصف گویم — ندارد خردمند نادیده باور

نه چرخند لیکن همه چرخ گردش — نه کوهند لیکن همه کوه پیکر

از ایشان بلا بر سر بدسگالان — وز ایشان تباهی بر اعدای ابتر

چو اندر هوا کوه بر قوم موسی — چو بر قوم عاد آفت باد صرصر

چنان کرده از عمرشان پشت گوئی — بموج اندر آمد همی بحر اخضر

چو زنجیر داود خرطوم ایشان — که او بسته بد ز چرخ مدور

بگردون گرونده مانند وزیشان — جهان را هم از خیر بهره هم از شر

ولی را همه طالع سعد نعمت — عدو را همه محنت نحس اکبر

زمین کوه باشد چو گردند پیدا — چو اندر گذشتند چاه مقعر

ایا پادشاهی که حکم جهان را — ز ایزد قضا و ز تو بوده مقرر

دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی — ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر

نشد جز تو پادشاهی ستوده — نشد جز تو شهریاری مشهر

خردمند: عاقل
بدسگال: بدخواه
ابتر: ناقص
اخضر: سبز
مقعر: سرگود
مشهر: مشهور پدید شده

تو و آفتاب سپید هر دو فلک را | یکی چون دو گوهر یکی نور گستر
ازو نور و از تو نور دایم تو ای بخت | ز تو نور داد او و فر دایم تو اید
جهان بزرگی و دولت تو آری | مر این هر سه را کدزان تو مکنر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت | ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
سخن جسم و جان خرد نظم و معنی | قلم عمر و سمع و بصر حبر و دفتر
همی تا نشورد آب اندر آذر | بگیر از عقاب زمان ار گشوده
جهان گیر و کینه کش از بد سگالان | ملک باش از نعمت و ملک برخور
متابع ترا دولت و عید فرخ | مسخر ترا عالم و بخت چاکر

ایدر: اینجا
افسر: کلاه
حبر: مرکب
متابع: پیرو

ولہ

غنوده شده بر ماه منور | خط و در زلفین آن شب ری و لبر
یکی را سنبل نورسته بالین | یکی را لاله خودروی بستر
ز مشکین جعد زنجیرت گوشه | ز عنبر حلقه زلفین چنبر

غنوده: خفته

بکر 7

چو بینکو چهره و قدش ببیند — شود از لعبت هر دو عقل مضطر

یکی را لعبت کشمیر خوانند — یکی را بر کشیده سرو کشمر

بروی و موی او بنگر که بینی — بی آذر هر دو از افعال آذر

یکی بی دور سال و ماه تیره — یکی بی نور سال و ماه منور

بدندان و لبش بنگر بعبرت — دو معنی هر یکی را از وی همی بر

یکی لؤلؤی عمانی و پروین — یکی یاقوت رمانی و شکر

مرا بهره دو چیز آمد که بینی — دل پاک و زبان مدح گستر

یکی بر مهر جانان وقف کردم — یکی بر امر و رای شاه کشور

سپهسالار مشرق کز کمالش — دو پیکر کرد عقل اندر دو پیکر

یکی از فر یزدانی مهیا — یکی از عقل نورانی مصور

نظام آنکه پذیرد ملک و دولت — که نصرت با ظفر باشد برادر

یکی از نصرت او نام خسرو — یکی از کنیت او بو المظفر

مضطر: درمانده

کشمیر و کشمر: دو شهرند از شهرهای هندوستان حسن خیز

بهره: قسمت

مهیا: آماده

مبارک

مبارک دست او دو گوهر آبست	کشنده دشمنان و دوست پرور
یکی با تیغ بارانش همه خون	یکی با ابر و بارانش همه زر
بروز رزم او بسیار بینی	گوش شکار و گرد صفدر
یکی را زخم شمشیر کرده بیجان	یکی را زخم تیغش کرده بی سر
ز پاس همتش دو صورت آمد	مرکب گشته هر دو یک ز دیگر
یکی را آتش رخشنده بنده	یکی را گنبد گردنده چاکر
اگر فرمان دهد شان ای خسرو	بفال نیک شاد و بی رنج لشکر
یکی از خلخ آرد خرگه خان	یکی از روم شادروان قیصر
و گر لشکر بود شان وقت جنبش	مناقبهای شاه فرخ اختر
یکی را علقه مینو نگاه باید	یکی را عالم علوی معسکر
همی نقش ادب را نسخه دریزد	دو شاخ او بدست خسرو اندر
یکی چون خامه اندر دست نامی	یکی چون رنده اندر دست آذر

گو: شجاع
گرد و پهلوان

خرگه خلخ: تخت پادشاه زر
قیصر: پادشاه روم

خامه: قلم

امید

همیشه خدمتش دو کار دارد ... نه بیند ساعتی آن هر دو را در

یکی معروف کرداند بمعروف ... یکی منکر کند دور از منکر

اگر هر جاه و جودش را اندازه ... بدادی صورتی مخصوص دیگر

یکی اندر فلک خورشید بودی ... یکی اندر زمین دریای اخضر

کرام الکاتبینش گر ببیند ... که بنویسد بروز داد داور

یکی گوید که مهری گشت پیدا ... یکی گوید بلی الله اکبر

چو روز جنگ باشد تیغ و گرزش ... بزور بازوی شاه دلاور

یکی جیحون خون راند بصحرا ... یکی هامون کند سد سکندر

همیشه پیشه آموزد ز دستش ... سنان نیزهٔ خطی و خنجر

یکی دل بشکند اندر درع و خفتان ... یکی سر برّد اندر ترک و مغفر

چو بر بالد بزرم اندر کمان را ... اجل بینی نهان در باد صرصر

یکی گشته کمانش را زه و توز ... یکی مر تیر او را توی و پر

معروف: رعد آن بخشش

کرام الکاتبین: فرشتهای موکل اعمال بندگان

هامون: صحرا

درع و خفتان: زره

ترک و مغفر: کلاه و خود

رعایت

سیاست راند آن فرش مجلس | دو فرع آمد ز یک اصل مطهر
یکی مر دل را سایه خدائی | یکی مر فضل را مهر پیمبر
ز عالی همت و چشم همایون | دو عالم را دو سالار است و سرور
یکی سالار ارواح است یکجا | یکی سالار اجسام است داور
اگر علم و شجاعت را بجوئی | ببر داد و بپا پیشان مجاور
یکی را عالم علوی مسابع | یکی را عالم سفلی مسخر
اگر گرد افشش | شود گیتی بدو کوه منور
یکی موجود کرد انشده حیز | یکی معدوم کرد انده منشر
یکی با باغ و راغ و رود کشته | چو آید ماه پروردین باختر
یکی را ابر بخشد کله ششتر | یکی را باد و سپاری مطیر
شود آبستن از گل شاخ و گرد | زمین چون کودکی از شیر با فر
یکی را لولو ناسفته ریزد | یکی را از لولو بار با در

سیاست: تنبیه
عالی: بلند
ارواح: جانها
عالم علوی: آسمان
عالم سفلی: زمین
معدوم: ناچیز
پروردین: ماه اول بهار

بملک اندر همی بادند باقی | بکام دوستان او و برادر
سپهر | همی سالار و از شادی توانگر

ولهُ ایضاً

بدیداران سمرو چهاده | همی کرد عنبر سجاده
ز روی زیبا و زلف و لبش | خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
شب و ماه را نام خوبی بده | که او از شب و مه بود خوبتر
گره وار زلفش حجاب سمن | زره وار جعدش نقاب قمر
سمن با شب و ماه لیکن چنین | نباشد گره بند حلقه سمر
همی زلف برتابد از بیم آنک | در و کم شود ار غشا بد کمر
بدیده درآید دیدن روی او | نگارست گوئی بجای بصر
فتنه اندر از آتش عشق او | شرارست گوئی بجای فکر
ز تیمار او سال و مه مانده ام | ز دل گشته نومید جان در خطر

بصر / چشم

سخا هم که دارد ز بیداد او — گر خدمت خسرو دادگر
ملک نصر بن ناصر الدین که او — جهان پر هنر شد هنر پرور
نبشته است رایش بجای خرد — گرفته است عزمش نشان ظفر
پذیره شود جود او پیش آن — که دیبار دون آرد از سو شتر
چو ماران ضحاک تیرش همی — بخواهد غذا جسم هم مغز سر
چو ماهی برد از کفش زر و سیم — که کفش کان سیم است یا کان زر
بعصیان کسی گر بد و بنگرد — شود مژه در چشم او نیشتر
ایا امر تو بسته اندر قضا — و یا قدر تو بسته اندر قدر
تا گوی چون سنگ مدح ترا — هم از لفظ تو برگزیند درر
ز رسم تو آموختم شاعری — بمدح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش ازین — کرا بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف بودم چنین — من اندر حضر نام من در سفر

بیداد: ظلم
عبر: جمع عبرت
پذیره: استقبال
عصیان: گناه
درر: جمع دُر
گیتی: دنیا

رنال

زمان و زمان نام تو دارم همی | هم اندر سفر زاد و هم در حضر
هزار آفرین باد بر ساختی | بر آن خلق و آن خلق و رسم و سیر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن | ز خیر تو بر هر مکانی اثر
نه بی جاه تو ملک را قیمتست | نه بی خدمت تو جهان را خطر
ز فرزانگی رای تو منتجب | ور آزادگی رسم تو مختصر
کمر بسته دیدم ترا زین سبب | نگویم که دریا نبندد کمر
زند پرتست ایمن از بهر آن | که هم نفع سازند ازو هم ضرر
بدو در موافق فزاید خبر | بدو در مخالف فزاید شرر
ایا پادشاهی که بخشم سخا | برافکندی اندر بلاد و گذر
بخرم بداندیش بر خرم تو | بجنبد دستی چون قضا و قدر
شده مست انشا ذ انش تو | بده گوهر و زر ابا تیر کر
یکی آنکه هر چوب را پیش تو | کند ساعتی توده معصفر

زاد: توشه
خطر: قدر
فرزانگی: دانشمندی
آزادگی: مروت
معصفر: جامه زرد

زنهار اگر

زمانه ازش بدود اندر آرد جهان	که صبح اندر آید بروی سحر
فلک نی ولیکن چو عالی فلک	شجر نی ولیکن چو زرین شجر
سپهر بیاقوت رخشان او	جهان سر بسر خاور و باختر
وگر آنکه با جان بپا سپرد او	بر اندیشه از شادی آرد حشر
ز هیبت بمغز اندرش کاروان	ز عکس بطبع اندر او را اثر
چو اخلاق تو از محامد غنی	چو آثار تو از فواید زبر
بدان چشم خوش کن بشادان و جان	بدین دشت بازو و سواد نکو
تو پیرایهٔ دولت و ملک را	بمان تا بماند بگیتی هنر
گشاده بطبع و گشاده بدل	گشاده بدست و گشاده بزر
بشادی بباش و بنیکی بزی	برادی ببخش و بشادی بخور

وله

رامش افزای ای دو سنگ خبر	بر ملک اورمزد و شهریور

عالی: بلند
شجر: درخت
خاور: مشرق
باختر: مغرب
غنی: بی‌نیاز
پیرایه: زینت
رامش: طرب
اورمزد: نام روز اول از ماه شمسی

نامور

شاه منصور نصر ناصر دین / بو المظفر که عزم اوست ظفر

رویت و خلق اوست جان و جگر / عزم توفیق او قضا و قدر

تا نه بینی و نشنوی سخنش / سخت بی فایده است سمع و بصر

خشم او نام ابر برد برزم / آتش گشت ابر و قطره شرر

آسمان ز عرض همتش تهی / همت شاه مرد را جوهر

آن کف راد او چه گوئی هست / آن سحاب پر ز عطا گستر

دو نگار ملوک را شرف است / روزی اهل فضل را دفتر

رسم او فخر و فعلش از هنر است / لفظ او ورد نطقش از عنبر

هر کجا مهر و کین او بود / که شناسد که چیست نفع و ضرر

عکس شمشیر او مبارز را / آتش انگیزد از میان جگر

چه زنگانه کشند بار آنی / چه پر ز خشم او نرید سپر

گشت آراسته بصورت او / فلک و انجم و طباع و صور

ظفر: فتح

سمع و بصر: گوش و چشم

راد: بخشنده

مبارز: دلاور

انجم: ستارها

گرفتن

گر ز جنس فرشته هستش خلق / پس چرا خلق او ز جنس بشر
گر بدو بار رسد سیاست او / خون شود آب خاک خاکستر
چشم حاسد که بنگرد سوی او / مژه کانش برو کند خنجر
همه در دامن علامت اوست / هر چه اندر جهان همه لشکر
منظر اوست مجمع همه فضل / آفرین باد بر چنان منظر
عالم است آذین مجلس او / هر چه هستی اند و یکی کشور
و هم به همتش از آن نرسد / که نیارد ز آفتاب گذر
جای ملک اندرین همایون صدر / روی دولت بدین مبارک در
سبب جان مزاج سیرت او / سبب تن مزاج ماده و نر
دولت او سرشت و شاهی حق / سخت ضایع بود تن بی سر
گشت چون لطف را که او گوید / دو جهان باشد اندرو مضمر
زر از آن خلق شد عزیز بدان / که کند شاه ازو لجام و کمر

فرشته: ملک
سیاست: غضب
علامت: علم
همت: نیکو جنب
سیرت: خوی
مضمر: پنهان
لجام: دهنه

گر نباشد مدیح را صفتش — چه مدیح نکو چه هزل و هجر

همچو یاقوت کش نباشد رنگ — پس چه یاقوت باشد و چه حجر

بی ازو زیر گردش گردون — رحمت ذوالجلال را چه اثر

نبودش آگهی را آز و نیاز — کهتری را کش او بود مهتر

نه ستم باشد و نه درویشی — اندران شهر کو بود داور

خاصه کردش بهشت خیر خدای — که بدان هشت دیدش اندرخور

تا همی هم براین نهاد که هست — زیر باشد زمین و چرخ زبر

جاودان شاد باش و کامروا — دوستان شاد و دشمنان مضطر

وله ایضا

ای پری‌ئی آدمی پیکر — رنج نقاش و آفت بتگر

تیرگی مر خط ترا بنده است — روشنائی رخ ترا چاکر

جادوئی غمزهٔ ترا طبع است — نیکوئی چهرهٔ ترا لشکر

هزل: مزاح
حجر: سنگ
کهتر: کوچک
مهتر: بزرگ
داور: حاکم
جاودان: همیشه
پیکر: جسم
چهره: صورت

روی و مویت مرا زماه و زمشک — بی نیاز است از کنی باور

پیش روی تو ماه را چه شرف — پیش موی تو مشک را چه خطر

دو رخ و دو لبت برنگ و مزه — چهره آمد بر ارغوان و شکر

بر رخ نشت کردم و عجب است — زخشم او مرا میان جگر

همچو خوبی همه ندانند بود — با تو زاده است گوئی از مادر

سنگ و سیم ارنه جانور باشند — چون تو سنگین دلی و سیمین بر

چنبر زلف را زمن تو مپوش — گر غمش گشت پشت من چنبر

بنگری تو بمن که غمزهٔ من — دل خلد می روا بود نشتر

گر بداو مرا نگهدارد — خدمت خسرو رهی پرور

نامور میر نصرت ناصر دین — آفتاب ملوک و گنج هنر

هر چه اندر جهان همه خبر است — عرض است و کفاتش جوهر

قدرتش قضا روز مصاف — شوان جستن از قضا و قدر

خطر: شأن و قدر

چهره: غالب

جانور: جاندار

رهی: نوکر

مصاف: جنگ

هر که بنده شد از محبتش / گرد اندیشه بر دلش اوز

کمک داوری ز خلق بیناز / گر بجز جود او بود داور

گوئی از خوی نیک او بردا / سبب عقل پیشوا و افسر

فضل او را اگر بنوح تمام / نشر و مردم ستاره شمر

بدر افتد چو در آسمان خورشید / معنی بینش از میان فکر

هر کرا در زمین بود رهینت / نسبت او را بر آسمان اختر

نفع بی او همه زیان کاریست / چون زیانکار شد چه نفع و چه ضرر

منظری دارد او که گوئی هست / آفرین خدا از آن منظر

مخبری دارد او که موجود است / که بصد لطفها در آن مخبر

جود او هست ابر بی گریه / علم او هست بحر بی معبر

نام او هست گردش فلکست / که نباشد مگر بشغل سفر

ور چه همواره در سفر باشد / سفرش همچنان بود که حضر

اندیشه: خیال

آوند: آلت

افسر: تاج

ستاره شمر: منجم

ضرر: ضربت

معبر: محل عبور

گورکی

کشوری هست بر زمین که بشد — نام او سابر اندران کشور
صفت و لغت او بروم و چین — همچنان ظاهرست که آید
طبع را خوی سنگ او سپرست — عقل را لنگر سنگ او زیور
از خبر بر عیان قیاس کنند — که عیان را بود دلیل خبر
باثر کردن آن خجسته گهر — از فلک بی کناره فاضل‌تر
اثر او بساعت است و فلک — نکند جز بروزگار اثر
هر که او را ندید و زو بشنید — بر نخورده بود ز سمع و بصر
خواسته از صفاش خون سنگت — چو د او آتش و گهر مجمر
آفرین گفتن یکی شجرست — که گلش لفظ و جاه ثمر
نرسد هیچ هیچ پرورت را — دست بر شاخ آن خجسته شجر
بندگی کردنش یکی لفظ است — همه سنگ اختری در او مضمر
صفت خلق او یکی معنی است — که سخن را بدو بود مفخر

کشور: مملکت
سابیه: روغنده
مجمر: جای آتش
مفخر: جای فخر کردن

نامانند

تا نباشد زمانه بی شب و روز | تا بروید به آب نیلوفر
باد پاینده میر و بارخدای | همچنین شهریار و فخر بشر
تا زمانه است شاد بادش دل | تا زمین است سبز بادش سر
جانش آراسته به دانش و دین | دلش آراسته بعدل و نظر

وله

اگر به تیر از کشش جامه باید بیر | چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
وگر زره سپر و باد بر هوای لطیف | چنین که برد زره بار ها صغیر و کبیر
وگر فرو شود آهن بطبع از آتش | چرا برآمد جوشن همی بروی غدیر
ز دار فراق صبا چو نگری زرد و نحیف | رخان زرد شد بگست و خون دیده عصیر
چو خون شده است سرشک رزان باشد خون | که زر بصورت پراشده است باشده پیر
ز دار زیر کی مرد و تیره گشت روا | جوان تازه و روشن نشست دولت میر
یمین دولت عالی امین ملت حق | که زیر طاعت و عصیان اوست خلد و سعیر

تیر: ماه اول تابستان
جوشن: زره
غدیر: گودالی آب
عصیر: فشرده انگور
خلد و سعیر: بهشت و دوزخ

هرای

خدای عزّ و جل آنچه تو نبشته بیتی | بیاورید مرا و راست فرید الطیر

بلوح بر چو قلم رفت از ابتداش | همی نبشت و همی گفت مدح او بصریر

هنوز هست چهارم سپهر یا سد چو | از آنکه او را چو مهر بود خنا و سریر

ببند و بند ز عکس رخ هر بیتی | مرا ز غو اندر آشوان شناختن زریر

بصیر اگر ز عداوت بسوی او نگرد | برون جهد نقفا و ندارد دو چشم بصیر

هوای او بسلطنت ببصر برون آرد | چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر

بجا آنکه از عفو و عطا برد بر او | ز نکبا غنی بکند نگار فقیر

هزاری سخت قوی کف باش آهن را | ز بهر آنکه دو بود اندر آتشش تدبیر

یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر | دگر که باشد در گردن عدو زنجیر

هنر سرشته کند با گهر سرشته کند | محرری که کند مدح شاه را تحریر

بسخا دریا گوئی کفش بود بسخا | سخاوتش ولی غنی ز خشش بود بفقیر

شد هر جلالت را جز خصال او | شد هر کفایت را جز ورسوم او تقصیر

تعالی / نبشته

صریر / صدای قلم

هر بیتی / قرابت

بصیر / بینا

نقفا / پشم

ضریر / کور

جلالت / بزرگی

خصال / خصلت

زبهر دو

ز سیم و روی اگر کیمیا زر کنند همی — ز نطق زر کند از مدح او به از اکسیر
چنان بداند تدبیرها که پنداری — همی برابر تدبیر او دود تقدیر
به بوسه دادن پایش بمدح در عنوان — فرو دود بصر از دیده سوی پشت دبیر
بزرگ همتش اندر ستارگان فلک — سخن بواسطه پیدا کند همی بسفیر
ز قوت حرکاتش همی بسیار است — سپهر آن نشناسد خبر از تشویر
همیشه بودی تأثیر آسمان به زمین — ز فضل اوست کنون اندر آسمان تأثیر
ز علم او اثر ناقص است کوه بلند — ز خشم او عرضی زایل است چرخ اثیر
چو شاه قصد عدو کرد ور چه دور بود — اجل پدید شود از دو شش کرانه تیر
بدانکه تیر کشیده است شاه حمله کند — ز باد حمله بسوفار در بدرد تیر
قیاس شاه چو ابر و محامدش چو سرشک — ضمیر ما چو صدف شاعری چو بحر غدیر
بجود مرکف او را همی حسد کند ابر — چنان بسیم ز حسد گشت روی ابر مطیر
گهی ز گرد سپاهش زمانه سر بکند — گهی ز جوشن اندر بتجای عصیر

سیم: نقره
روی: شبه
دبیر: نویسنده
سفیر: میانجی
اثیر: کره
سوفار: پره تیر
مطیر: بارنده

خوانی ابهر

چنان زنید بشادی موافقان ملک   که از آسمان نبود بر مرادشان تقصیر

بسجاده و علم باقبال و فضل و عز و هنر   بامن و دین و زی عقل و زینت و تدبیر

مخالفان از بیم او بسی دارند   چنانکه دم نتوانند زد مگر بزحیر

بسیج آز و بذل نیاز و شدت فقر   بجید مور و پلنگ دروغ و زاری زیر

ز بسکه بندیگان شاه زور شکار   بگور زرین گشت است دیده نخجیر

ز حرص حشم اندر زمین ایران شهر   همی بروید شعرا را کند شعیر

جگر شکافته هنگام زخم شمشیرش   بطبع شیر نگر شیرش آید از شیر

حلیه مرکب او عالمیست پر حرکات   همی خورد حرکات سپهر از او تشویر

بکوه ماند و سیر ستارگان دارد   نبود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر

بدست کندن مر نعل را بدست تیشا   فزون بدخواه چونانکه سنگ را تخمیر

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد   ز مهرگان همایون بفتح مژده بشیر

جهان هر آنچه گرفتی ببندگان دادی   ز بهر آنکه بمانند آنکه ماند بتکبیر

تقصیر: کوتاهی

آز: حرص

شعیر: جو

تفریق: پراکنده وحید

مهرگان: خزان

الخ

همیشه تا که مدار سپهر و گردش تو — گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر

بزیر دست تو بادا جهان و نعمت او — اگر چه همت او پیش از این جهان حقیر

منیر: روشن — حقیر: کم

وله

منقش عالمی فردوس کردار — ز فرخار و همه پر نقش فرخار

فردوس: بهشت

هوایش از طلعت ماهان پر انوار — زمینش از بنفشه شاهان پر انبار

نباتی اندرو گرد خط خوبان — بگرد عارض رخشنده رخسار

رخسار: صورت

بدان مانند که زاغان شدند و از رنگ — گل اندر جیب گل و لاله همبار

بچهره غمزه نقاشند و جادو — زرنگ و بوی بزازند و عطار

شب سی گشته شان از روز معدن — گل نورسته شان از غالیه بار

غالیه: عطر — بار: میوه

گهی اندر کشد لاله به سنبل — گهی سنبل نهد بر لاله انبار

از ایشان هر یکی همچون درختی — که سیمین اصل باشد ارغوان بار

چو چرخ روز باشد وقت رامش — چو برج روز باشد وقت پیکار

پیکار: جنگ

گردی را

گروهی را اگر شمشیر زرین | دراو یاقوت رمانی پدیدار

بخون دیدهٔ عشاق ماند | چکیده بر رخ زرین نگار

دو اسبش | بسان نار و گوهر دانهٔ نار

صف پیلانش اندر ساز زرین | چو کوه برشکفته زعفران زار

ببرق آراسته میغ اندرو اژ | بگرد موج دریا شعلهٔ نار

چو مارانند خرطوم از بد و نیک | بود زرین بشیره برتن مار

ز خم پای ایشان کوه دو شقت | ز خم نیش ایشان دشت شد خار

بهیجا میغ رنگ و تیغ دندان | بصحرا کوه جسم و باد رفتار

چه جایست این مگر میدان سلطان | خداوند زمانه شاه سیار

یمین دولت و دین را نگهبان | امین ملت و بر ملک سالار

زمانه را مایهٔ نیکی و رحمت | زمین را سایهٔ اقبال دادار

ز عشق جود مایل سوی سایل | ز حرص عفو عاشق بر گنه کار

میغ: ابر

هیجا: جنگ

دادار: خداوند

بی طراز

راد بخشنده

شجاعت را دل با کس نشانست | سخاوت را کف رادش نمودار
جهانداری بر او گشته است روشن | جوانمردی از او گشته است پیدار
جهان پر مهر دینار است از برا | که نام اوست نقش مهر دینار
نماند اندر جهان کو یار باشی | بفضل و فخر او ما داده اقرار
اگر گویی که خشم شاه و آتش | دو لفظند از یکی معنی بتکرار
وگر گویی که کف شاه و دریا | دو ره باشد بیکمنزل بتکرار
بود مر حمله مردان او را | نکو زیسته و نازیسته دیوار
بود مر خشم بدخواهان او را | بیکسان کشته و ناکشته بیکار
کسی کو تیغ او بیند برهنه | بچشم اندر نگردد دیدش افکار
همی در باغهاسی دشمنانش | بجای برگ روید مرگ از اشجار
همی در شهرهای حاسدانش | بجای نار نار آید در انهار
اگرچه گنج را مقدار سخت | برنج او ندارد گنج مقدار

اگرچه

اگر چه علم را معیار عقل است / ندارد علم او را عقل معیار

بیازارد عدو را پشت و سینه / چو پیکش بید خدنگ دشمن آزار

بلشکرگاه آید بر زمینش / ز عجب آسان گرفته کار دشوار

سلاحش تیر و گنجش بیکرانه / سپاهش بحر و پیلانش بسیار

ز عکس تیغ او افلاک پرنور / ز گرد کرد لشکرش آفاق پر قار

ز رزم تند کانش بر قضا جور / ز سم مرکبانش بر زمین بار

میان کارزار آراسته تن / بسان روزگار آموخته کار

از ایشان هر یکی پیری بلاجوی / سر شمشیرشان ابری بلابار

چو روی دید شاه دیدار ثبات او / هزیمت شد گرفته دامن عار

میان کامش اندر باد و اذر / میان چشمش اندر ابر آزار

بجای روی سوی رزم پشتش / بجای عقلش اندر مغز مسمار

چو بشنید ابر او از بیم و از رنج / هلاک خویش انگشته خریدار

معیار: میزان
عدو: دشمن
خدنگ: نوعی تیر
عجب: تکبر
قار: سیاهی
مسمار: میخ

ابا شاه

ایا شاه همه شاهان گیتی
فزود از قدر تو قوت نون افکار

جهان وافی تو سر خلق گوئی
بر اندیشه توئی واقف بر اسرار

اگر نه گفتنی بودی بحجت
نبودی فضل مردم را بگفتار

تو ای شاه ار ز جنس مردمانی
بود با قوت شیر از جنس اشجار

همی تا بر فلک برجی بتابد
بجنبد بر زمین سیار و طیار

هوا از ابر هم چشمه ز دریا
زمین را با بجنبد ابر اسطار

همیشه عید بادت روز نوروز
همی تا تازه باشد عید محشار

ایضا
قطعه

بدان ماند که یزدان کردگر
جهان نو برآورده است و دیگر

چو کشمیر او ز بس پر حسن
چو کشمیر اصل و پر نقش و نگار

به نقش این نباشد جز بکشمیر
به سرو این نباشد جز بکشمر

بدو اندر بپائی صنع ایزد
هلال آذری و نقش آذر

افکار: گفتها
اشجار: روئیدنیها
طیار: پرنده
اسطار: بارانها
کردگر: جهان‌آفرین
کشمر: [illegible]

صحیح شد
[illegible]



شکسته جوز و بر شمشاد و سنبل | نشانده پشت بر کافور عنبر
معلق غالیه بر سیم نقره | مسلسل مشک بر ماه منور
از ایشان هر یکی چون روز روشن | ز تیره شب نهاده بر سر افسر
چو سیمین قد ایشان زا تو کوفی | همی شمشاد روید بر معصفر
فروزان حلیهٔ زرین بر ایشان | ز چینی دیبه و دیبای احمر
چنان تابد که پنداری بر آتش | زبانه بر زد از سجاده مجمر
گرفته گرزها زرین و سیمین | مخالف رنگ و یکسان پیکر
یکی همچون تن دلداده عاشق | یکی چون ساعد معشوق دلبر
بصف بر کنگره صافی برانند | بصف بر کنگره شیرین عشر
یکی اندرون ماه است خندان | ستاره نیست بر چرخ مدور
بدانه کاخ و بر منظر و کنگره | ز جلاب ساخته بر کاخ و منظر
چو تخت کسری اندر نقش دیبا | چو تاج قیصر اندر زر و زیور

مفتول: روشن
افسر: تاج
احمر: سرخ
سجاده: مرجان
ساعد: بازو
کسری: پادشاه عجم
وارزیر

چو از زیر گیسو شد موج دریا | که زیر موج دریا بود گوهر
جهانی هر یکی دریا که بودی | همی گردد همی جوشد بدو بر
جز این بحری که کانش زیب موج است | چو گردونی که زیر سرش اختر
چه چیز است اینجهان نیکو که گرد است | ز پیروزی از دولت مصور
مگر میدان سلطان معظم | خداوند زمین شاه مظفر
ببین دولت و خورشید رحمت | امین ملت و جمشید مفخر
شعر اندر چو امروزی که بی او | نشد کس را چه امروزی میسر
ز بهر آن خرد را دید مو ان | که اندر لفظهای اوست مضمر
محمد را بدین گیتی دو چیز است | بدان گیتی دو با این دو برابر
بدین گیتی کف محمود جاهش | بدان گیتی لوای حمد و کوثر
بدین نیکیت کارام است امروز | بدان هم نیک باشد روز محشر
اگر پیغمبر اکنون زنده بودی | بنام و لطف رب دو ان داور

بحر: دریا
گردون: آسمان
اختر: ستاره
مضمر: نهفته
لوا: علم

بجای پرنیان بر پیکر او — ردای خویش بر بستی پیمبر

شده از مدح او چون ناف او — دهان شاعران پر مشک اذفر

از آن شادی که فیض خلعت او — بمشرق روز باشد نور گستر

وز آن غم کش بپوشد زرد گردد — بهنگام فرو رفتن بخاور

به زورق باده گیرد شاه که گاه — بروید گل بزم و مجلس اندر

بصورت را ز روی دست او تا — همی که گل شود که زورق زر

چو زرگر نام او بر زر نویسد — ببوسد زر ز شادی دست زرگر

بساط پیش او چون بار باشد — بساط از بوسه شاهان کشور

لب معشوق شاهان است گوئی — بساط شهریار بنده پرور

مبارز چون بپوشد حمله آرد — بدانش غث و به مغفر معجر

ز بهرام و به گاه اندر ز هر سمت — مرا او را به بو و معجر ز مغفر

ایا شاهی که بی نام تو ناید — زمانه ناقص و دولت مسبب

پرنیان: حریر
ردا: عبا
زورق: کشتی
بساط: فرش
مغفر: خود
معجر: چیزیکه زنان سر خود بدان بپوشند

حسانی

چنان کردی زمین دشمنان را — که نارد کشتشان جز بیم توبر
ز ماچین ار بت آوردی باشتر — ز روم اکنون صلیب آور باشتر
زمین هند را چندی سپردی — زمین روم را یکچند بسپر
از ایشان قلعه غزنین بیارای — بماه سرو قد زلف چنبر
بدان درگش ز یکسو چتر خانش — بیاورد از دگر سو تاج قیصر
ازان آمد مهمان اندر میر کرمان — که فضلت بود نزدیکش مقصر
توانستی بجای خویش بودن — نه عاجز بود ازین معنی نه مضطر
ولیکن خواست کاندر خدمت تو — همی یکچند بنشیند مجاور
همی داند که چون ملک از تو یابد — بود باقی بر او اصلش قوی تر
بنور شمع کی خرسند باشد — کسی کاگه شد از خورشید ازهر
بیاراید بنام و کنیت تو — خطیب حضرت و لعبه او منبر
همی تا بر قضای نیک و بد — نگردد حکم یزدانی متغیر

ترس: بیم
صلیب
قیصر: پادشاه روم
مقصر: تقصیر شده
مجاور: مقیم
ازهر: روشن
متغیر: تغییر پذیرفته

جهاندار و جهانسوز و جهانجوی | جهانگیر و جهاندار و جهان خور

وله ایضا

چنین باید به شمشیر خسروان ایام | چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
به تیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان | که هست راست تر از نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد | رود به دیده دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر | نه فال گوی بکار آیدش نه کارگزار
رود چنانچه خداوند شرق وقت رزم | زمانه گشته مر او را دلیل و ایزد یار
بوقت آنکه هوا تفته بد ز باد سموم | هوا چو آتش کرد اندرو بجای شرار
ز تفت برو بجوش آرد آب در جیحون | شب ز تیره درو بد توان گرفت قرار
بدولت ملک شرق و سعادت او | نه تیره بود و نه گرما زمین و پیچ آثار
فرو گذشت ابو به شهریار جهان | بفال اختر نیک و بنصرت دادار
فروغ دولت او همچو روز وقت زوال | مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار

آثار جمع اثر
پیکار جنگ
اختر گر منجم
تفته گرم
آموییه است نام رود خانه در ترکستان

همه ریخی

همه زمین شده از روی بندگان کشمیر | همه هوا شده از عکس چاوشان چاکر

زمین هامون زنان وار و نشیب | نه توده توده سر و کوه کوه بر سر دار

پدید چهرهٔ الماس پس رنگ شمشیرش | درین دیار نماند از مخالفان دیار

نهنگ مرد اوبارش بجوی در جیحون | هر آنکسی که برست از نهنگ جان اوبار

بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون | چو برگذشت بر آن آب شاه موسی وار

فراغ جیحون چو نکوه شد بس کرور | کلاه ترکش ازین بود جامه و انبار

کسی که زنده بماند ستاره ان همه هزیمتیان | اگرچه پیشش درست است نیست چون بیمار

ازین سپس دل ایلک نغره در جیحون | نخواهد آمد جز تاجهای نالهٔ زار

بمغزش اندر ترسست اگر بود خفته | بچشمش اندر ترسست اگر بود بیدار

اگر بجنبد بیند خیال او از باد | گمان برد که همی خورد بر جگر مسمار

اگر نماز کند آه باشدش تکبیر | اگر کنه کند آوخ بود بس استغفار

وگر سوال کند گوید الفرار منان | وگر جواب دهد گوید الملک زنهار

چاوش: سردار

اوبار: خورنده

هزیمتی: فراری

مسمار: میخ

زنهار: الامان

وز آن اسیران کوئی گرفت جدائی … گر تنگ بود ز انبوهیان جا و قطار
گروه ایشان بگرفت طول و عرض جهان … بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار
وگر ز خواسته گوئی که بر گرفت ز گنج … سخن نماند و عاجز شود و در گفتار
بدرجها گهر است و به تختها دیبا … بحجبا دُرر است و بمشکها دینار
قیاس گیرند اندر قیاس سیم سفید … شمار گیرند اندر شمار زر عیار
ز عکس جامه رنگین هوا چو باغ ارم … زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلزار
ز توده نافه مشک شمامه کافور … زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار
عمود زرین با گوهر و کمر شمشیر … سلاح نقره پریچهرکان گلرخسار
بکشت دشمن و برد و بست گنج و مال و … ز بهر نصرت دین محمد مختار
از آنکه بهر تب کرگنج و شهر و برزن او … مقام قرمطیان بود و معدن کفار
هلیه با صفت ترکی نصیب نشست … چنان که با صفت روشنی نصیب نهار
نصیب شاه جهان باد عز و نصرت و فتح … نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار

قطار: بیابانها
برزن: محله
تنگ: بار
توده: انبار شده
قرمطی: نام مرد مفسد است ازان که پیروان او را قرامطه گویند
نهار: روز

هزار

هزار فتح چنین و هزار غزو چنین	برو برآمد و گفته عنصری اشعار

وله ایضا

چگونه برخورم از وصل آن بت دلبر	که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر
طمع کند که ز معشوق برخورد عاشق	درین جهان نبود کار این فی العشر
از آنکه عاشق نبود کسی که دل نبود	چو داد دل شود آن خوبرو نیاز از دل
ز بهر وصلش هر حیلتی همی سازم	وصال باشد با او مرا بحیله مگر
شدم بصورت چیزی چو زلف او و دوام	بصورت رسن و اصل آن رسن عنبر
مگر بمن کند رشت هست در مثل که رسن	اگر چه دیر بود بگذری سوی چنبر
چه خیزد از غزل و نعت نیکوان گفتن	چرا نگویی نعت و ثنای فخر بشر
ستاره پسر خوب میر ابو یعقوب	که جز بدو نبود قصد مرد خوب سیر
نظام فضل و هنر یوسف بن ناصر دو	بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر
ز منظرش همه وقت فر یزدانی	همی درفشد با آفرین بران منظر

جهاد غزو

حیلت مکر

نعت مدح

فر شکوه

ز نیکویی و ز شایستگی که گوهر اوست
گذر نیابد مدح و ثنا از آن مخبر

مثل زنند که جوینده خطر بی جرم
از آرزوی خطر در شود به چشم خطر

بجهد خدمت او کن که هست نسبت او
بصلح و جنگ طلسم توانگری و ظفر

ثنای نیکو بر نام او بود چو سنش
از آن فراوان خوشتر که مشک بر مجمر

شده است رای بدیع و لطایف طبعش
بروشنی مزه دشمن آفتاب و شکر

ایا سفینه و هم قطب و گنج هر بیهم
سفینهٔ ادب و قطب علم و گنج هنر

ایا وفای تو بندی که هستش استی
و یا سخای تو بحری که هستش معبر

دو کار سخت شگفتا و فتاده بود مرا
گران دو کار نیم جز نژند و خسته جگر

نبود عبرت بسیار تا بدانستم
کنون که دانستم زو بماندهام بعبر

بمن چنان بود اندر نهفت صورت حال
که دیر دیر شد از بندهٔ سخن گستر

گران آمدش از من ملال که چنین
نگاه رسم من و سوی من نکرد نظر

هزار تعزیت کردهم ز در ورا ایام
هزار مستی کردهم ز گردش اختر

ظفر: فتح
مجمر: جای آتش
سفینه: کشتی
قطب: مرکز
نژند: محزون
نهفت: پنهان
اختر: ستاره
زبانه

زبسکه و خشم آمد کز بگفتم شعر   برسم خویش و بخدمت نیامدم ایدر
دبیر میر ابو سهل گفته بود مرا   بود که شاه سوی بلخ شد همی بسفر
که چون نکوئی دیگر مدیح میر همی   بجشنها و نیائی بوقت خویش بدر
ز درد پاسخ دادم که میر حدیث من   همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر
اگر بخواستی او رسم من نکردی کم   مرا بگفت غلط کرده بدین اندر
که میر بسیار آزار دارد از تو بدل   که تو نکردی از کار ناسپند حذر
گناه تو کنی و هم تو برگیری خشم   پس این قضای بد و باشد این مبکر
بگفتم این چه حدیث است گفته زین باب   وگر بگویم برپرس از کسی دیگر
چو باز غیش تو عبد الملک مرا مسایل   بشرح گفت حدیث نهفته و مضمر
چو آتش آتش بزد دل مرا بداغ   ز دیدگانم کشتی بردن و صد شرر
اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو من   بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر
کسی که بر تو مزور کند حدیث کسان   دهان آنکس پر خاک باد و خاکستر

نگاه کن تو بدان داوری بچشم خرد | بفضل تو اندر میان ما داور
مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر | که معنی از دل و از طبع من بود بیشتر
زبان من بمثل ابر و شعر من مطر است | چو باز رفت نگردد بسوی ابر مطر
شجر شناس قلم را و شعر من گل او | گل شکفته شنیدی که باز شد بشجر
مرا نباشد دشوار شاعری کردن | که در محاسن تو عرض کرده ام اکثر
سخن توانم گفت اندر و که در دل او | نیافرید خدای جهان ز فضل اثر
بنام تو بتوانم سخن طرازیدن | که فضل تست جهان را زنابات سپر
فضایل تو چو ابر است و من صدف کردار | همی ستانم قطره همی دهم گوهر
ترا مدیح توان گفت کز یک انگشت | مر آفرین را بسته است صد هزار گهر
تو برتری ز معانی و هر چه ما گوییم | که هست خاطر ما زیر و سیرت تو زبر
امید هر که بود پیش تو همی گوید | که خوب گوید و زشتی بگسترد از
کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت | چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر

داور: حاکم
مطر: باران
طرازیدن: آراستن
زبر: بالا

بمکین تو

بمجلس تو رسید انسی سخن گوید ‌ ‌ ‌ ‌ بفضل کن تو بقبول او منکر

همیشه تا مه و خورشید روشنند و بلند ‌ ‌ ‌ ‌ چو روز روشن باش و بلند همچون چرخ

وله

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر ‌ ‌ ‌ ‌ برسم تهنیت عید از آفرین اسیر

خدایگانی کز قوت خرد دل او ‌ ‌ ‌ ‌ بدست طبع ستوده است همچو ابر اسیر

یمین دولت خوانندش این چگونه بود ‌ ‌ ‌ ‌ که دست دولت هر دو بدوست مشیر

امین ملت خوانندش اینکه حافظ اوست ‌ ‌ ‌ ‌ همیشه حافظ این هر چه خواهی کبیر

موفقست بفکرت که آسمان از دون ‌ ‌ ‌ ‌ چنان براند تقدیر کو کند تدبیر

چو بنده از پس توفیق راند اندیشه ‌ ‌ ‌ ‌ موافق آید تدبیر بنده با تقدیر

بزرگ و خورد خدای آفرید و دونان جدا ‌ ‌ ‌ ‌ بزرگ همت شاه است هر چه هست صغیر

ز خیر همت او را هزار اثر هست ‌ ‌ ‌ ‌ بزیر هر اثری صد هزار رنج اثر

که هر یکی بکفایت بدین ملک اندر ‌ ‌ ‌ ‌ همی نماید فعل و همی کند تاثیر

خورشید: آفتاب
آفرین: مدح
مشیر: اشاره کننده
صغیر: کوچک

ثنای حکم

ثناش جستم و گفتم تصرفی نکنم — در او بلفظ و معانیش را کنم تغییر

بعذر باشد کم گشت در ثنای او — کلام و هرچه برو اندر از قلیل و کثیر

کسی سؤال که توفیر چیست حدّت او — سخن رسیدن تا بشد هر آینه توفیر

بپرس بخدمت از آن زوت توفیر است — که هر که ز توفیر ماند در تقصیر

چو دید دشمن نکند زدش که پیش آید — ز نوک نیزه به تیغ و ز نوک تیغ به تیر

چنان رود بعدو تیر او که گوئی — بجای پیکان دارند دیدهای بصیر

هر آنچه کرد کند دشمنش غنیمت اوست — هزار دیده چراغ بیند او بر خیز

بویژه باید کسر از بزرگ همت او — که همتش ز بزرگی نگنجد اندر ویر

اگر صلابتش از معجزات داود است — که باشد آهن و پولاد دشمنش چو خمیر

چنان رود همه کار عزم او که گوئی — ستاره بر فلک از عزم او گرفت مسیر

حریر پوشد از تار مدح شاه جهان — حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر

همی نویسم و از حرص او نقش قلم — همی سراید گوئی همان سخن بصریر

ثنا: شعر
تغییر: بیان
توفیر: [illegible]
توفیر: تفاوت و منفعت
بصیر: بینا
حیز: پهلو
ویر: جو تیر [illegible]
عزم: همت
صریر: صدای قلم

صفحه

ضعیف باشد در عدلش قوی کی شد / هلال باشد همه کی شد بشب چو بدر منیر

نبود جود کجا رای دست او باشد / چه چیز دارد از فلک آفتاب بدر منیر

همیشه از نظر او نفیر دارد کفر / کس از نشاط و فرو ولی شود بنفیر

نبود چندان هر تا ضمن جهان بی حد / که بی منازع دارند بند کاس بسر

خدای قائده مهرش اندر آب نهاد / گر آب زنده بود خلق و نیست زاب گزیر

اگر چه قوت شیر است بد سکالش را / ز بیم او نبود جز لعاب تخمیر

ز حق او که بگستر در همه عالم / بقصد کس نبرد نام باطل و تزویر

هزار عذر بنهد تا جفا نباید کرد / بیک نفس نکند بار در وفا تاخیر

نصیب شاهان از وسع دستگاه خیر / چو خواب نیکو بود و نصیب و تعبیر

بزرگواران چون تیغ عدلش دیده / طلب نکرد کسی نیز در جهان اکسیر

ز چیرگی و صبوری نیک دستی مدبر / نه یاره جوید هرگز نه زار دارد زیر

بقای شاه جهان باد تا جهان باشد / چنانکه هست ز روی فلک اسیر

هلال: ماه در شب اول و دوم و سیم
نفیر: جمعیت و لشکر
نفیر: ناله
گزیر: چاره
تخمیر: شکافتن
اکسیر: کیمیا
چیرگی: غلبه

مرادو[illegible]

مراد حاصل و دولت قرین و بخت بکام	فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

وله ایضاً

گر نه مشک است از چه معنی شد سر زلفین یار	مشکبوی و مشکرنگ و مشکپاش و مشکبار
از دل ما را ببست او خود چرا زنجیر شد	ور قرار ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
ور نشد ابروش عاشق چند باشد گوژپشت	ور نه می خورد است چشمش چند باشد پر خمار
ماهتابستش بناگوش و خطش سنبل بر او	آفتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است ماهی کاندرو سنبل دمید	هیچکس دیده است سروی کآفتاب آورد بار
از سوی نزدیک زلفش تا بجاوی جعد او	آستین پر مشک تازی و پر عنبر کنار
سرخی از خون بگسلد هر گز جان آزار بود	مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه من دارم دل پر خون ز دو دیبای رخ	زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار
او و من هر دو همی نازیم و ناز من بهاست	او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد	آفتاب ملک امین ملت و فخر کبار

نصیر: یاور
بند: زنجیر
گوژپشت: خمیده
بار: میوه
استوار: یقین و باور
نار: آتش
کبار: بزرگان

بانید

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد / تا جهان باشد همی بر شاه زاین چار کار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته / آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار

نصرت و فتح است یاری کردن شاه جهان / نصرتش عزم است و حاصل فتح و یاری کردگار

تیغ او هرگز نجوید جز دل شیران نیام / تیر او در کین نخواهد جز همه چشم سوار

نیزه جز بر ستاره او دل شیران فلک / تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار

جز زبان جبری نگوید پیش او هنگام حرب / جز دهان جبری نخیزد پیش او هنگام نام

اندهان جنبان بود گو شاه او بسته زمین / وان زبان گویا بود گر شاه جوید زینهار

در هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم / در زمین مجلس او مشکبو خیزد بخار

زیر پای نیکخواهش گردد از فولاد گل / زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار

هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد / جز بدو پیدا نباشد حکم جبر و اختیار

در جهان حکم پادشاهی هر کرا باشد بخت / پادشاهی را همو دست فخر و عیار

ور چه از طبعند هر دو بوده ذی عقل / ور چه از جنبند هر دو بود بنشر زده

خواسته: زر و جواهر
نیام: غلاف شمشیر
کین: جنبه تیر
حرب: جنگ
زینهار: امان
بدسگال: بدخواه

در کبر

ور کسی بی او زیادت گیرد و فخر آورد	از زیادت سر بسر نقصان بود آن فخر عار
خیر بکام او نگردد تا نگردد آسمان	خیر رای او نباشد تا نباشد روزگار
گر مرا امسال باشد عمر و گویم مدح او	هم بگویم شکر کردارش یکی از صد هزار
جامه پوشید بخشش من سی را جود او	جامه گور است آن بود بود و فخر و تار
شکر او از جان شیرین صورت کردم بطبع	پیش ازین بر در خواهم صورتش نقش نگار
گر بگویم پیش او کردگار پیش هیچکس	شکر او پیش که گویم جز به پیش کردگار
تا همی گرد فصول عالم از گشت فلک	گه تموز و گاه تیر و گه زمستان گه بهار
شاه را سر سبز باد و جاودان همجای تن	تیغ تیز و امر نافذ بادش و دلشاد و خوار
تا چیداران جهان پیش بساطش خاکبوس	دشمنان ملک از گرد سپاهش خاکسار

ایضا
ولیها

ای شنیده خبرهای خسروان بخبر	بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو خبر
دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان	اگر دروغ چو نشنوی است بشنو تو

نقصان
کم

بهی
چاکر

جیف
نجف

خوار
خونسار

اکر و ملات

اگر بطلعت گوئی نخجه طلعت او ‎ ‎ ‎ همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر

ازانکه طلعت او سربسر همه نفع است ‎ ‎ ‎ بود بطلعت خورشید گاه گاه ضرر

وگر بهمت گوئی فزود همت او ‎ ‎ ‎ شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر

که داد پاسخ سایل چرا و بدره بسیم ‎ ‎ ‎ که داد پاسخ زایر چرا و بدره زر

وگر سخاوت گوئی بر سخاوت او ‎ ‎ ‎ بود سخاوت ابر و مطر سیاه و هدر

هزار مثقال اندر ترازوی شعرا ‎ ‎ ‎ کسی جز او ننهاد اندرین جهان یکسر

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش ‎ ‎ ‎ بیافته است بتوضیح ازین روان در

شگفتش آمد و شادی فزود و گیرگرفت ‎ ‎ ‎ ز روی فخر بگفت این بشعر خویش اندر

گران عطاش بزرگ آمد و شگفت همی ‎ ‎ ‎ کنون کجاست بیا گو عطای شاه نگر

بیک عطا صد هزار از گهر شعر داد ‎ ‎ ‎ گران خزینه کهی زرد چهره و لاغر

نه شاعریکه ندیمش ز رنج خدمت بود ‎ ‎ ‎ نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر

ازین سبب بدر عالیش مجمع شعراست ‎ ‎ ‎ اگر بود بعز شاه یا بود بحضر

وگر شجاعت گوئی چو او نه غیر بود / نه غیر بود و نه معنی نه مالک اشتر

پدر گرا ول تایید و فتح روا فی / بچشم خویش بدید اندران نبرد پسر

بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند / بتخت ملک بر ویش او ببست کمر

چنان نبود پدر کش چنین بود فرزند / چنین نبود عرضی کش چنان نبود پدر

بجنگ غزنیان لشکری چو ابر سیاه / همه سراسر آهن سنان و ترگ سپر

ز گرد ایشان چون شب سواد روشن روز / ز صف ایشان چو کوه و دشت پهناور

دویست پیل در آن دشت هر یکی چو کوه / بزیر پای درآورده گرد گرد حجر

چو بیشه پیشش بر مرد حمله شیر شکار / چو حلقه گردش صف سوار لشکر

بحمله ملک شرق آن سپاه قوی / چو گرد کرد پراکنده و ضعیف چو ذر

بجنگ مرد که از او رهید تا در ری / رهی نبود و نه شهری که در نبود حشر

نه نیز الصفت که بود هم اندران سپاهی / نه زان عدو که برنج اندرش بیابی مهر

ز مرد مرکبان چشم روز روشن کور / ز بانگ مرکبان گوش چرخ گردان کر

تابیده — پایند

سنان — سرنیزه

حجر — سنگ

ذر — مورچه

چو انگه پدید شده روی آب و رنگ هوا
لسان ایشان در انگه بشکوه

گروها نبد ایشان چو لشکر ناخ
سلاح محکم ایشان چو بیده اسکند

زمانه زا و فلک راهی بکس نسپرد
کهینه مردی از ایشان زگر و عجب نظر

گشاده گرون کسر ده کین و اخته تیغ
دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر

چنان بود که کام و مراد ایشان بود
که بد سکال دگر خواست کرد کار دگر

که بد حمله شاه زمانه شان از بیخ
چنانکه مر سر قوم عاد را صرصر

گروه ایشان از دشت شاه گشته تو
سپاه ایشان دل بکرده بر ایشان اثر

گرد نکرده مگر جنگ سیستان که تو کرا
ازو کرانه گرفتند یکره بسجر

چو بامیر رضی پنج بود لشکر دار
که تا بحد خراسان از زمین لشکر

زر لشکر از دچیرگی گرفت بجنگ
نه زان بزرگان کس بر خلف بیافت ظفر

برزده بود بر این شهر هیچکس را دست
نه وقت سام نریمان و وقت رستم زر

مدینة العذرا بود نام او تا بود
از انکه چیره نشد هیچکس برو بهتر

اینکه در دیباچه

آنچه مخفف اسوده

حصه گنهکار

صرصر باد

فتح و فقیه

بدست او شوان گام زور دار صلیب   بشهر او شوان خفت خوش ز بیم عدو
گر اندر وره یابی تو تیر جوی و تیغ   ور اندرو جو کاری سنان بر آرد
بنای باره او رود معز و امن و رود   کشیده پیکر جیش برج دو پیکر
چو مر و بر سر دیوار او همی رفتی   تو گفته که گرفته است بر مجره مقر
رکاب عالی چو سوی او کشید زرم   خیالش کرد که از محکمی نشاند اثر
شد از کفایت تعش بجار ماه در یک   خلف گرفته و آن مملکت ز زیر و زبر
وز از هیاطله کو هم عجب فرو مانی   که شاه ایران انجا چگونه شد بسفر
رهی که خاک درش چو بودی از خشک   سبان عالم نیز لکه اندر و کشور
اگرش گرگ ندید و نبرید وش چنگال   و ورش عقاب گذارد بیفکند همه پر
بنا بهاش تو گفتی که گرگ ماند تشنی   کره کره شده و خار رها بر او نشتر
برون گذشته بود شاه شهریار چو باد   بزور دین و بآوازند ب آذر
گرفت ملک هر دو کنج خانه او   ز خون لشکر او کرد دشت خاک بسیمر

گام
قدم

برج دو پیکر
برج جوزا

مجره
کهکشان

درنگ
زیست

هیاطله
جماعت هیاطله
از ترکستان

آذر
پیغمبر مجوسیها

سیمر
آبگیر

جهانش کرد خداوند خاوران زمین | که نام او بجهان گشته شد بطول و قصر
شنیده خبر شاه هندوان چیپال | که بر سپهر برینش همی بسود افسر
فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود | حجر نبود بروی زمین برون مدر
درین صف سپهی بود دست بسته چو زن | بدست ایشان شمشیرها چو صبح سحر
چو دود تیره در و آتش زبانه زنان | تو گفتی آنکه پراکنده شد بدشت سقر
ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد | ز هول ایشان چشمها شمیده بصر
خدایگان خراسان بدشت پیشاور | بحمله پراکنده جمع آن محشر
پیاده ناشده آنجا بد از زمان ازو | نمانده بود سوار نه شاه نه چاکر
حکایت سفر مولتان همی دانی | وگر ندانی تاج الفتوح شو از بر
اگر ز دجله فریدون گذشت بی کشتی | بشاه نامه بر آن بر حکایت است سمر
همه درست بود نادرست نیز بود | تو نادرست ندانی سخن مکن باور
ازان سپس که درو وهم راند پایاب | وزان سپس که بر آن نادر افزود عمر

طول: درازی
مدر: دیوار
سقر: دوزخ
بصر: بینائی
سمر: قصه
پایاب: انتها

بملتان شد و دره دو بیست قلعه گشاد — که هر یکی را صد بند بود چون خیبر
بلاد و بتکده هاشان گشاد و سوخت همه — ببرد باد همی توده های خاکستر
نه قلعه ماند که نگشت و نه سپه که نزد — نه قرمطی که نکشت و نه گبر و نه کافر
چو بازگشت ملک تا حضن میمنه شد — از آنکه بود خراسان ز رنجها مضطر
کشیده تیغ سیاست کشنده لشکر او — نه ایمنی بجهان اندرون نه عدل و نظر
ز میمنه بسوی میسره براند ملک — فکند بر همه را سر نگون بدان محضر
سپه ز راه بیابان ز راه بیرون برد — بدان زمین که رود جیحون اندرو بگذر
نهاد خسرو پیروز روز بلک افروز — به تیغهاشان بر حلق حلقه خنجر
شود هر گز خرد بوا اندرو ساکن — شود هر گز نغول کس در او رهبر
نه مرد رفت شش روز را از آن شد — بود بر لب جیحون هزار گونه عبر
نه یکسوار ست او بلکه صد هزار سوار — بدین گواه بسنت آنکه دید حرب کبر
ز چین تا چین بگرویه تا لب جیحون — ز ترک و تاجک و زیرکان غزه جدر:

توده: تل
میمنه: جانب راست
سیاست: انتقام
میسره: جانب چپ
خنجر: حلق
عبر: جمع معبر

چو ایلک و چه طغان خان دو اوژدر — سپاه دشت و بنجهی چون عبر

سرشته تن شان از حرب و طعان — بجنگ کردن خو کرده چشمشان

سواران بر پشت اسب چهان — کجا بر دیده تیغ کوهسار

یکی اندر کمین ماند مردی سترگ — که به چنین این وقت حاضر آمد

بحرب کشد از تای لشکر و بنو — نه یار باید یار انبزه و خنجر

چو شیر گشت بحمله عیال شاه بجم — نماند یکی از القوم چون سبع و

هنوز چیر ملکشان شکسته در عقب — بدان در سیم آویخته لعلین

بپایند فرو خسته سر کرده میان — به بندشان فرو خسته سر کرده جگر

دریده جوشن خسته تن و کشته — شکسته تیغ و شمیده دل و فکنده

رشتمند ان و بسا بلخ سود — همی کشند سرو پای کشته در

هم اندرین کمین حرب کرد و سند — بحرب کرده و تاراج کرد

بشب گشاده … امشب — تیغ بسمل بر انداز ان جلاد

عشق … بحمدی ببود در منکر

نمیند
رعد

ستیز
بیداری

بجسنده
گاف

ربیعه و مضر
در قبیله اند از
قبایل عرب

شمیده
رفته

شیر
بزیت چهارپایه
… دران
… و غیره
… …
بیدار …

الف

گرفتن پیر سوری و کشت و دن عود || هر آنچه شوان کرد در انجمن مضمر
بهفت کشور هر کس که گوش و شنوا || خبر شنیده است ار بازی و زر لو کرد
ز عکس خون مخالف کشاده تیغ شیوت || برآمد ابر هوا از پیش آب و خاک آتش
بزرم رام بسیکرد شاه شیر از ا || بگیرد بیسی حق به تیغ حق گستر
از آنکه جا بگو چیچ هندوان کو و || بهار گنگ کند و بهار تا ...
سی که گفته است باس و پور رک || خود آمده است و نکرده است نقش او سکر
سرش بغزنی بفکند بر در میدان || از آن سپس که بدو بود هند بدا منظر
شنیده که چکرد او بروم با چیپال || نگاهش اندر رهن شده کرد و سکر
زمین و لشکر او موج و سپر دریا بود || ز گرد ایشان گیتی سیاه و روز اغبر
همه شده دل و دانش جیپال و چنین || شب و روز بلا فعل است همچنین بکر
بجمله صد و ده پیل و مدار گرفت || چنانکه بود در اقلیم هندوان سرور
حدیث شار و حدیث حصار و کرکس و عال || کنون خواهم کار از وی خود خطر

ولایتی است درز کستان
مضمر پوشیده
اغبر تیره
خطر قدر

که رانده بود ز شاهان هزار سیل دوان ‌ ‌ ‌ جز او بدشت هزار اسب و دشت پیدا نبود

برزم لشکر خوارزمیان که گفته شدی ‌ ‌ ‌ که این است تن طمع با رنج و عجب

بریده کوه بشمشیرشان تو گفتی پشت ‌ ‌ ‌ بروی آینه بر روی دمیده سیسنبر

همه زمین جگر و کوه صبر و صاعقه تیغ ‌ ‌ ‌ سپهر تاختن و بارگیر ابر سپر

رفیق عزم و لیکن بحمله دشمن عزم ‌ ‌ ‌ درست رای بکار آمده هنر و نکت

اگر چه بود حشر لشکران ایشان را ‌ ‌ ‌ نموده حشر و شرف زان حشر محشر

چو از معسکر میمون برفت رایتشان ‌ ‌ ‌ فتاد زلزله اندر مصاف آن لشکر

خیال و شعبدهٔ جادوان فرعون بشت ‌ ‌ ‌ تو گفتی آن سپهی بود لشکر اندر

عصای موسی تیغ فلک برابرشان ‌ ‌ ‌ چو اژدها شده و باز کرده پهن دهن

بجای هم یکی تیر دیده در دل خویش ‌ ‌ ‌ بجای دیده یکی نیزه دید در مجمر

یکی بدان پیکان همی کشید ازو ‌ ‌ ‌ یکی بدست همی کند خنجر از خنجر

بدان ممالک ما رسید تا که موج خون عدو ‌ ‌ ‌ لبها نشنید ز دشت و ز گردون

هزار اسب: شهرت

سیسنبر: منصوص سیسنبر

حشر: جمعیت

معسکر: اردو

مصاف: مکان صف بستن

مجمره: صدقه خصم

در آن گرده که آن جنگ دیدان هجیم
بسی زاید بر ارتعب آن باد و ز

شود لشکر بار از خون مردانشان
سم ستوران لعل نشد ستیها اهم

از آن عنبیت کاورد شهر یار عجم
کسی درست نداند جز ایزد داور

بسیج یکسره نهاد و نا پدید شود
سرای کشته بد و هیچ لعب بر

ز رنگ و بوی همه خیره گشت دیده عقل
ز بس طویله یاقوت و بیضه عنبر

ز بیز چندان بحد تحیر دار بغداد
ز بیز چندان دو پا تحیر دار شد شد

ز بس اسیر که در جام کرده سپاه اسیر
بد آن زمین نه مها نا که زند نا بدید

قطار بشان خود چون بسیج کرد بشند
بهری بکالف و دیگری بلشکر

ز دختران که اسیر شد آزاد به شهر
بستان در شکست حال یاد کشور

ز آب جیلم از آن روی کار بر هم
بقرینه سلطان بود دگر سم مضمر

یکی حصاری کزو چها دکنگرهاش
بود هیچ هیا نه زکشند اخضر

بگردش اندر دریای سبز موج زنان
ز نقم او همه بنا در جهان شده

نبود راه و نبودش مگر یکی در سنگ / نهاده و لیک نه بر کوه تیغ را گذر
بساعتی بستد خسروان حصار بجنگ / فکند از آتش و دز زیر کافران بستر
خدای داند کانجا چه برگرفت از گنج / ز زر و سیم و سلیح و در و جامه و زیور
فزون از آن نبود ریگ در بیابانها / که پیش شاه جهان بود توده توده گهر
بجای خیمه شان زر نهاد بر اشتر / بجای موکب گوهر نهاد بر استر
بدار ملک خود آورد تخت ملک بهم / ز سیم خام و چو بتخانه پر نگار و صور
کهن شده ست بغزنین فکنده در میدان / دهل زنند بر او خود دهل زنان بدر
ز قلعهای دگر گر یکان یکان گویم / شود دراز و نیاید بعمر نوح بسر
چو اوبان که همه جادوند مردم او / و ز آب جوی نیز و یک برگشاد آذر
سخن بسیاره بود حصن ویدو فروه / نبرهان ستالادن و قیدره به بر
ز هر یکی که ازین قلعها سخن گویی / بشرح آن نتوان کرد پنج و شش دفتر
در استوار نداری بخوان تو ناج فتح / که قصه هاش چو عقد است و شرح هاش درر

مسیح / استره
صور / صمد نبهه
آذر / آتش
عقد / رشته

کرده

بکشت ده شاه خراسان همه ز بهر خدای
چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر

بت ز بتکده بود و بیخ کفر بکند
بجای بتکده بنهاد مسجد و منبر

نجست ازین همه کافرستان که کافر کرد
بجز رضای خدا و رضای پیغمبر

اگرچه معجز او هست در زمانه بزرگ
ز معجزش بهنر نازکست منظر

هر آنکسی که چو تو خویشتن همی شمرد
بگو بیا و تو از خویشتن هنر بشمر

چو این همه یکی آن زمان بفضل بر
بود که ثانی باشد وگرنه رنج مبر

اگر بجنس صنوبری یکی بود چو دو
با اسب تازی هرگز چگونه باشد خر

بلی نبی همه باشد نبی ولیک از وی
کلیت سوره اخلاص و شکر انصور

چو شب سیاهی گیرد قمر نکو باشد
بروز تیره شود گرچه روشنست قمر

چو چوب گوید من همچو چوب عودم تر
بداند آنکه کاتش ببیند و مجمر

چهار طبع است آری ولیکن از گشت
محل خاک نباشد برابر آذر

میان زاغ سیاه و میان باز سفید
شنیده‌ام ز حکیمی حکایت دلبر

آذر آتش
معجز بالطبع
منظر صورت
سور جمع سوره
مجمر آتش‌دان
مبارک

بهار گفت همی زاغ همچو یار الم — که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر

جواب داد که مرغیم هر بجای منیز — میان طبع من و تو میانه نیست فکر

خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمین — تو از پلیدی مردار پرکنی سر اغر

مرا نشست بدست ملوک در سرا است — ترا نشست بویرانه شهروان در

زبرا حقیقت مرا رنگ و رنگ تو غداست — که من رجال ز معروفم و تو از منکر

ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه — که میل خیر بخیر است و میل شر سوی شر

اگر تو خویشتن اندر جمال من داری — همی قیاس تو بر خویشتن کنی آن در

بدین جهان که تواند چو شاه بود بفضل — کدام خار بود چون صنوبر و عرعر

خدایگان و آزادی و دولت و تن — بزرگوار بدو گشت چون شجر بثمر

همیشه تا بود وقت خلق عالم را — بشادی و غم از ایزد بود و قضا و قدر

بقای شاه جهان با دو عمر و دولت — دلش برامش و دستش مباد و با غم

ملوک: پادشاهان

قیاس: سنجیدن و سنجیدن

(تن): بدن

رامش: طرب

وله

چهار پایی کش پیکر از مهر هموار — نگارگر نگارد چو بتخانه نگار

جهنده که همی برق ازو برد در — رونده که همی باد ازو برد رفتار

بباد ماند و کس باد دید ار نهاد — بابر ماند و کس ابر دید آتش بار

بکوه ماند هر دم بدو گذارد کوه — بهر دمی که شگفت کوه کوه گذار

چو بشنوی سر بانگ بر فرود آ — چو بنگری برسد هر کجا بود دیدار

چو چرخ گردد و بیرون رود در از چرخ — بمار ماند و اندر جهد بدیده مار

گهی از نشیب بسوی فراز خواهد — ستاره گردد و بر آسمان زند پیکار

بپای پست کند برکشیده گردد سر — بدست رخنه کند پای آهنین دیوار

نه آستی که بگردد همی که ناموش — کمان بری که بود دست و پای او برکار

چو آب جوشان باشد که دست خواهد — چو مرغ گردد چو برف باشد هموار

سپهر وار بگردد هنر همی گردد — سپهر باشد اسبی کش آفتاب سوار

پیکر: جسم
نگارگر: نقاش
نشیب: سرو پائین
فراز: سر بالا
سپهر: آسمان
هنر الکمال

فرهنگ
[illegible]

خدایگان جهان آفتاب فرهنگست / که یک نمایش فرهنگ او شده هزار

نهاد او را بپرورد راستی بخرد / امید او را پرورد مردمی یکبار

کاستی
[illegible]

براستی برسد هر کش او رسد فریاد / ز کاستی برهد هر کش او دهد زنهار

بشاخ خار بر از مهر او بروید گل / ز برگ تازه گل از خشم او بروید خار

هنر ز دانش او رستگاری آرد بر / هنر بگوهر او سنگها می آرد بار

ستایش
مدح

نگاه کن که در اندازه ستایش او / سخن چگونه گرامی شده است و خوار

میان آب که دید آتش زبانه زنان / بدست شاه جهان تیغ گوهر دار

نگویند به زنهار ... تیغ تیزش را / شتاب دشمن اندر بهشت رنگ بهار

افسر
تاج

سری که با افسر آرد سری بدار برد / اگرچه گوهر شش آگاهی ز افسر و دار

[illegible]

... او ز خواب و ز بیداری آگهش دیده / روان مردم خفته است و چشم او بیدار

خدایگانا نیکی چنانکه هست ترا / ز نیکئی که تراست باش برخوردار

همه جهان ز بخت و هنر ترا شادی / همه جهان ز گفتار هنر ترا کردار

ز آنروی زر آتش سفالین تو بود | همی سنگ و سنگ اندرو همچو کهسار
جهانیان همه انبار خار بار کنند | ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار
شماره گیر بباید کرانه گردون | کرانه هنر تو نباید او شمار
به بزم چندان داد که کس بخواهد هنر | به رزم چندان کشتی که رستی از پیکار
چه آشتی که نه از تو بود درست و چه جنگ | چه کارکیش ز فرماندهی و چه پیکار
تویی که دست خوش تست گردش گردون | تویی که گنج تو دارد به گنج گذار
تویی که داد تو آسان کند همی مرد | تویی که باد تو آسان کند همی دشوار
ز گرد اسب تو تیره شود سپیده روز | ز تافتن سیه شد سپیدی شب تار
به مهر جان افزای و به کینه جان انجام | به دست جان اگیر و برشته جان او بار
اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی | برامش تو زگیتی بروشندی تیمار
اگر نبرد ترا کوه جانور گردد | و گرش جامه ز آهن شود همه هموار
جدا کنی بسر تیغ بند او از بند | جدا کنی بسر نیزه پود او از تار

آفرین – مدح
کرانه – آهن
پیکار – جنگ
دشوار – سخت
تیمار – رنج
رامش – طرب

اهمنه تا که

همیشه تا که بستی نگار و پایه بود	بود نگار هزاران هزار پایه جدا
هم از خرد تو همی باش بر خرد بگزین	هم از هنر تو همی باش بر هنر بالا

ولـه ایضاً

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر	برکید کر هر دو زده یک بدگر بر
نوروز جهان پرور مانده ز دها	دهقان جهان پرور دیش بر
آن زیور شاهانه که خورشید برد بست	آورد همی خواهد بستن بشجر بر
بر کوه همی ابر مگر عاشق گشته است	کز دیده همی قطره چکاند بکمر بر
گویی گلاب از خم خضرست که دائم	آبی که بود مانده شبانه بحجر بر
از لاله چو سجاده ست آموده بیابان	نخچیر چو بر دوزده زبسد بکمر بر
تا بارگی سوی سمر شو که بود باد	تیمر شکن زلف بتان تا باثر بر
گر خاک همی خندد زیر قدم ابر	چون ابر همی زار بگرید بزبر بر
بر صورت نقشت همی ویژن یا	فتنه است مگر ابر بدین نقش و صور بر

خرد / عقل

جمع دهقان / دهقنت / بمعنی بزرگ ده

سجاده / مرجان

فتنه / عاشق

فرهنگ

فتنه است همی آزر بر صورت و این نقش — چون من به ثنا گفتن آن فخر بشر بر

شاه همه شاهان و سپهدار جهانبان — کز عدل پدید آرد برهان عمر بر

آن نام بلندش رقمست از بر نصرت — وز کنیت او داغ نهاده ظفر بر

بر وعده هر کس بکر افسوس کند بس — و افسوس کند وعده خسرو بمکر بر

هر روز رسد نامش و هر جا که رسد زود — چون سیر ثوابت همه بسفر بر

وارد خبر او همه کس خویش ببیند — بسیار عیانش نظر آید بخبر بر

چونانکه حجر جوهر یاقوت نماید — گر عهد وفاقش شود بسی حجر بر

دیدمش مر اورا که بداندیش حسود است — تیغی است که زخمش بود بر جگر بر

گردد سقر از خدمت او روضه رضوان — گر وصف خلقش فکند دم بسقر بر

آن مسکن او بسکه فضل است که تنها — هرگز فضلا را ننشاند بدر بر

هر کو که کمر بنده توفیق بیاید — بسیار دهد بوسه بر آن بند کمر بر

از هر چه نظر باید لشت بسا — عرضه کند آنکه بقضا و بقدر بر

فتنه: عاشق

افسوس: سخریه و استهزا

وفاق: صلح

حجر: سنگ

سقر: جهنم

ارزینه

از رنج کسی گنج نجست و نجوید | ور گنج خزینه نکند جز بهنر بر
ترکیب امانت را از رای درستش | نور است بچشم اندر و ماجب بصر بر
آنجا که نماند بصر از دیدن خسرو | شاید که نهی فضل عمی را ببصر بر
زایشان نرود آب ببالا سوی پستی | چونانکه رود نظم بدیعش بفلک بر
هر گز ضرر و سهم ز ایشان نگراید | گر خوار کند مدحش و خواند بضرر بر
هرجا که رود دشمن او حرف زنانه | از راه گرفته است نشسته بگذر بر
بیرون رود از عالم جهل از رعلو همتش | تا نکته ببخشند بلیدان دگر بر
فرزند چو تو باید تا هرچه زمان است | دارد به تبار پدر و ذکر پدر بر
تا سال عجم را بره شمس بود حکم | چونانکه مه سال عرب را بقمر بر
جاوید بماناد خداوند بر اقبال | بدخواه و بداندیش بنقصان و غیر بر

ولها ایضاً

از دیدن تو بسوی وفا زلف یار | در دست شک دارم و در دیده لاله زار

عمی: کوری
بصیر: بینا
بلدان: شهرها
تبار: اجداد
جاوید: همیشه

با مشک رنگ دارم از آن زلف مشکرنگ ‏ ‏ بر لاله کارزارم از آن روی لاله کار

ماندست چون دل من در عشق او اسیر ‏ ‏ رخسار آبدارش در زلف تابدار

گه بند دشمن بجانب و گه دار دشمن اسیر ‏ ‏ تا همچنان که اوست سیه گشت و بیقرار

سلطان عصر شاه جهان سید ملوک ‏ ‏ مسعود فخر عالم و آرایش تبار

شد روزگار بنده او زانکه شکر کرد ‏ ‏ از روزگار چرخ جدا و ندر روزگار

تا کامگار گشت بشاهی و خسروی ‏ ‏ یکدم نگشت دون بر خشم کامگار

شاها ز مرکب تو شگفت آیدم همی ‏ ‏ کز تن بیافرید خداوند در دو و بار

بیرون جهد ز دایره گر بر کشی عنان ‏ ‏ و اندر جهد چو ران بفشاری بچشم ما

اندر هوا چو باد و بباد اندرون چو گرد ‏ ‏ وز باد او زمین نتواند کشید بار

جنبش سپهر و زین قمر و سنگ آفتاب ‏ ‏ عزمش عنان و حزم لگام و قضا جبار

سپید / بزرگ

کامگار / حکمران

شگفت / عجب

وله ایضا

خدایگان خراسان و آفتاب کمال ‏ ‏ که وقف کرد بر او کردگار عز و جلال

یلی

همین دولت دولت بدو نموده هنر — امین ملت و ملت بدو گرفته جمال

همی خدای ز بهر بقای دولت او — از آفرینش بیرون کند فنا و زوال

یکی درخت برآمد ز جود او بفلک — که بیخ او همه فخر است و شاخ او همه مال

بهار خلدان ز رنگ آن درخت اثر — درخت طوبی از شاخ اندرخت شال

ازان بهشت بهشتی آیتی است روز قضا — ازان بهشت زمین نعمت رود و زلال

گران عطا که پراگنده او جمع شود — ز صد دریا بیش آید و زوزن خیال

ز آب بحر ز ابر سخای او قطره است — ز سنگ کوه بود از عطای او مثقال

چو نام او شنوی شادمانه گردد دل — چو نام او نگری فرخجسته گردد فال

اگرچه پیش نیاید بجود بحر و جبل — نه پیش آمد جبر و قدر بر وقتال

اگر بزرگ بجاوند مشهد ایلک — اگر بهند بجویند دخمهٔ جیپال

ز خاک بیزه خروش همی شنوند — چنان که زیر زمین اندر او فتد زلزال

ز زخم آن که اگر میزند بیار تنگ — ز رکام آن فرس و تیر جهر لغال

بیت
ن ل

جبال
سنگها

بحر
دریا

عطا
بخشش

گاوند
...

مشهد
قبر

ایلک
پادشاه ترکستان

جیپال
پادشاه هند

بهر کجا که یکی نیست تا شده غمگین / بسند تا جیبی نیست تا شده اطلال

ای ستاره تایید و عالم تو قدیر / قوام و قاعدهٔ ملک و قبلهٔ اقبال

بهر کجا خرد است و بهر کجا هنر است / همی زد آتش و کردار تو ره مثال

هوا که تیر تو بیند در آیدش دندان / اجل که تیغ تو بیند برآیدش چنگال

درنگ از امر تو آموخت خاک زمین / شتاب از نهیب تو آموخت باد شمال

ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر / بنور دین تو روشن شود دل ابدال

سیاست تو کشتی علامت مهدیست / کجا سیاست تو هست فتنهٔ دجال

پس الملک ز عطای تو چیره چون گویند / که بس نشان ملالت بود ز گرد لال

ز بس که تو بر خلق رحمتی ایزد / بجای رحمت ایزد خطاب لفظ جلال

همیشه گفته همه مجد شاعران مکین است / بشعر گویان رسید بادش اجلال

اگر بدعوی او شاعران مشهور اند / درست گشت و نماند درین حدیث جدال

فغان کنند ز حسودان فغان نباید کرد / فغان ز محنت و از رنج باید و اهوال

سبت: رزنه‌ای [illegible]

اطلال: بعض خراب و ویران

ابدال: شیخ در زرهٔ دین

جدال: نزاع

اهوال: جمع هول بعض ترس

بعهد نگویند

همی بگوید کز شاعری مرا بس بود | اگر برآیدش از شعر بیست مقال
نماند گوید ازین پیش جای شکر مرا | بهر دو گیتی در روز نامهٔ اعمال
نگفته شکر چنین بیکرانه جای کرد | اگر بگفتی خود چند بایستی اجلال
ترا صحبت کردی گر کفایت خود | گرانه گیر و بقدر بسال بخش اموال
نیست گشت مرا دخل گشت نماید | نه خرج شدن ملکت فعل تو از افعال
همی بگوید کاندر قرآن همی شنوم | که در مسیح شنیدم ز جمله جهال
چنان خبر که شنیدم ز معجز است مسیح | عیانش در تو همی بینم ای ستیده بطال
اگر به قوت او مرده زنده گردید | خرد ز صحبت تو زنده شد ز بند ضلال
بیار گشته به جود تو زنده گشت بسی | گشاده کف تو پوشیدش از سربال
گلک فریب نهاده است خویشتن نام | کش از عطای تو اشیاء خوب گشت نوال
غلط کند که کس اندر جهان الهی نگفت | شرف و هم نرود بر تو حیلت محتال
اگر فقیه نباشد کسی بداد خبر | فقیه است بروزی همین متعال

مقال: گفت
گیتی: دنیا
بیکرانه: بی حساب
افعال: کارها
مسیح: حضرت عیسی
بطال
ضلال: گمراهی
سربال: جامه
محتال: حیله کننده
متعال: بلند

ملکوه

نگر نداند اندازه عطاش همی — که صد هزارش همی بدره گشت و بدره جوال

زمین بسیم تو چون کند همی چهره — هوا ز بهر تو زرین کند همی اشکال

دو بیت خدمت با بیت برکشید سبک — یکی عطای تو آید پذیره پیش سؤال

سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون — همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال

سخت گشت که بس از عطا که شنیدم — نگر و بار تقاضای بدره خرطال

محال باشد سیری نمودن از نعمت — گری بریدن از خدمت تو سر محال

چه جلوه باید کردن بعجز خدمت تو — بر آن کسی که جهان بر سخای اوست عیال

نجاره بره نتابد فروغ طلعت شمس — بشعر بره نبارد سرشک آب زلال

اگر نه عمر من از بهر خدمت خواهم — حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال

ز عمر مرد چه جوید فزون ز خدمت تو — بدست تو ز چه خواهد بر از سر تو غزال

جز آنکه بست که بندد کمر بخدمت تو — که آسمانش مطیعست و بخت نیک سگال

نه با دلیت ببزم تو ماند اصل ثنا — نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدال

عطا: بخشش

پذیره: استقبال

سخا: جود

نجاره: نگریستن

ولی: دوست

ثنا: ستایش

کمینه خادم

کند حسام تو سقف تهی بلاد الروم ‌ ‌ ‌ چنانکه کشور هند و زمین جیپال

قدر نشان علامت کسی بجان بخرد ‌ ‌ ‌ قضا عنان حیات کسی بجای دوال

همی بپای عدو بر نشکل اشکال ‌ ‌ ‌ که هست زخم ترا شیر شرزه شکل شکال

اگر ز تو بگسی خاک را صفت گوید ‌ ‌ ‌ از آن صواب برآید که مر ترا اهمال

اگر به بزم تو دریا بود خزینه تو ‌ ‌ ‌ سبک عطای تو در سراب گردد و دوال

همیشه تا فلک است و جهان جانور است ‌ ‌ ‌ همی بخندد آجال بر سر آمال

دوام دولت را با تو باد مهر و وفا ‌ ‌ ‌ قوام ملت را با تو باد قرب و وصال

هنر بطبع بپرور سخن بفضل بگوی ‌ ‌ ‌ جهان بعدل بگستر عدو بتیغ بمال

ابا غضایری شاعری که در دل تو ‌ ‌ ‌ بجز تو هر که بود جمله ناقصند و نکال

نگاهدار تو در خدمت ملوک زبان ‌ ‌ ‌ بجد بکوش و مده عقل را بهزل مجال

بگوی چند حدیث شریف گفته بشعر ‌ ‌ ‌ چنانکه از عرضت نقش را بند مثال

دو نوع را تو زیک جنس مقایس مکن ‌ ‌ ‌ مجانست بود در میان زر و سفال

حسام: شمشیر

اهمال: صفت و نیلوفر

آجال: اجلها

آمال: آرزوها

سفال: سنگ سنجیده

٢

دگرگون

وگر ز گفتن مفضال فاضلت هشند | سخت باری نشناسی فاضل از مفضال

وز آنکه قسمت کردی مگو تأمل کن | اگر بگردد رتبت بقدر از ره و مجال

هنر بدست بیانست از اختیار سخن | چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال

زیادتی حکمی کان بنقص باز شود | گزین سبیل بگوید گشته نه دست بحال

مباش کم ز سخن گو سخن تواند گفت | اگر بحرف نگردد زبان مردم لال

از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند | ز لفظ معنی باید همی نه بالابال

سخن درستی خام و نبشته بر سر او | بجای تاج همی مهد دومی خلخال

چنین مخاطبه از شاعران مگو نشود | که این حنی طمع باشد همال را بهمال

قصیده ای ست در غضب ... در مدح سلطان محمود [illegible] | و له ایضا | و قصیده قبل این قصیده [illegible] در جواب این قصیده [illegible]

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال | مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند | هر آنکه بر سر یک بیت می نویسد قال

همه کس از قبل نیستی فغان کردند | که ضعفی و بیماری و سستی حال

سخت: اول
پایگاه: مرتبه جا
رجال: مردان
همال: همسر
حشر: قیامت

من آنکسم که فتادم بچرخ زهره بر ... — بجود آن ملکی کو نوال دارد و مال
چه شعر گفتم و شستم از بن سبس شاهی — مگر چه خواهم گفتن ز کبر و گنج دلال
بس ای ملک که کو هر فرو چشم بسلم — بس ای ملک که زبس شاعری مرا بحوال
بس ای ملک که صنایع من عطارد را — فلک فهیم نام هست جادو محال
بس ای ملک که جهان از شبیه اخگند — که زر سرخ است این و یا شکسته سفال
بس ای ملک که فرقان سحر آوردم — که در آنجا لم خدین جلال داده کمال
بس ای ملک که نکو کردم شرح گشت سخن — نه کیمیاست که در هیچکس نهد خیال
بس ای ملک که دگر جای شعر شکر نماند — مرا بهر دو جهان بر صحیفه اعمال
بس ای ملک که من اندر توان همی شنوم — که در مسیح شنیدم ز جمله جهال
بس ای ملک که تو از عالیان نه وه سخن — نه شوی و بر آن نیع تو کسی اشغال
بس ای ملک که دو دست تر از عطا ... — نه از زمانه قیاس و نه از گذشته مثال
بس ای ملک که زمانه غبال حدمت — بسی رهی چه رسد زین همه زمانه غبال

زهره: ستاره‌ایست
مسلم
صنایع و عطارد
فرقان: قرآن
جهال: نادانها
رهی: چاکر

حکایت

معیار

بس املاک که تا صد هزار سال اتفاق
قیاس کرد به تقدیر سال نحس اموال

بس املاک که جهان سربسر حدیث نشست
میان حاسد و با حاسدم همیشه جدال

بس املاک که سخاوت ز گنج بستد و کان
ملوک را همه معیار باشد و مثقال

بس املاک که ملوک از گزاف گرد کنند
بهر زمین نرسد کس ز حرام و حلال

همی نترسم گر شاعری ملالم کرد
ملال مدح تو گویند جا و داند حلال

همیشه تکیه که دنیا ز گنج بهره تو
اسیر زور مصاف صدر و رفال

زهی ملک که ملال چنین بود دو نیاز
به تیغ مالد در خون خصم کرد صفال

خراج قیصر روم آمد و سر کرد فغفور
بهار و هندلی لاهور تا به جیپال

بلای برهمنانت وآفت و جدال
هلاک اهرمنانت وآفت دجال

نه بهر جود تو آواره از عدم بوجود
نکو کنند احوال ز جنس اموال

ملوک را همه کستی از بدیع طمع
را با مظفر پرور و رفور خوب خصال

بدین بها که به یک نیت من خرید نشستی
سریر و تخت نخرند و تاج و عز و جلال

ایا ملک تو ازین آفتاب رادتری / زبان هر که بیارد دلیل با لال

نه آفتاب بچندین هزار سال کند / همیشه زر که همی بهر من رهی هر سال

دو دست تو بعطا گاه بر مبارز خواست / ز موج دریا بیش آمدش نه کان جبال

همه ملوک جهان را کجا ثنا گویند / عطا تو بخشی ایا خسرو خجسته فعال

بعالم از ملکان مالک الملوک تو ئی / جمالشان همه از تست گاه جود و جمال

صواب کرد که بیاگند هر دو جهان / یگانه ایزد داور بی نظیر و همال

وگرنه هر دو ببخشیدی او بروز سخا / امید بنده نماندی بایزد متعال

ز هیبت طمع اندر بجود تو مه و سال / نهیب بالا مالست سیل بالا مال

ازین سپس نزنی بر کجا مصاف کنی / چه قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال

که عرض هشت زمین با دو دو وسع تو شاد / مصاف را دی چو داد فلک اقبال

حصار نیست که زندان سیل تو نشناسد / زمین کجا که سپه نیست بر دو نکرد انکال

لبا ببخشی جز آورده گاه دشمن تو / نیارمیده زبیم زوال و آفت حال

که بار جود دهد دست پیل نوشاه | کنون رسوم دیارست و گنبد اطلال
دوام کرد و انعام پیل وار عدو | چو بر زنند بد و کوس پیل بود دوال
بر سپهر سنان آورد مخالف را | چو صرصر تو بطبل اندر افکند طبال
هر آنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان | دراز کرد بدو شیر آسمان چنگال
بگرد جانش بگردید اژدها گرد آن | بسان دایره گرد اندر آورد دنبال
شعاع چشمهٔ خورشید زرد رو لب او | ندید خواهد تا روزگار حشر زوال
هنوز جود ملک بنده را ندیده عطا | هنوز بنده مراد نکرده هیچ سؤال
دو چاکرند ملک را ز جمله رهبان | همه جهان رهی و بندهٔ شان اطفال و نبال
بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود | قضای ملک یکی وان دگر ره آمال
هزار و بیاران جود مهمات او | هزار دیگر آن اژدهای اعدا مال
اگر عطا دهد این ره که بار گردد تل | ندیده ندارم مغاکرا زلال
بشر باد کند روزگار ریگستان | وقتی آنکه کاشفه را احوال

اطلال جمع طلل
دوال چرم تسمه
رستخیز قیامت
زوال فنا
آمال آرزوها

سخاق ابن براهیم را چه بهره رسید ز فضل برمک و الشعر قافیه بر وال

سکیه و بیت ندانم چه داد فضل بدو فسانه باک ندارد ز مجال از محال

هزار و بیت بفرمود شهریار جهان بران صنوبر عنبر عذار مشکین خال

دو بدره زر بفرستاد و دو هزار تمام بر سیم حاسد و تیار بد سگال

چو آفتاب شدم در جهان دو ربالش بدو بخش داد دو بیت هزار و بیت المال

چو او و آنکه خداوند است در شاه چه چاکران صف صف بندگان دوال

چه گفت حاسد آنکس که بد سگال گفت بباطل اندر و انگاره نیک سگال

دو بدره باقی انگشت کر است شاه غنی شدی گر ازین در روزگار زمال

یکی دو بدره دینار باقیم تمام حلال و پاکتر از شیر و الکان اطفال

هزار چون بکشت هست هر دینار چو عنصری هر او بوده صد هزار مال

بر تیغ هندی از شد دوان گرد تیغ دلیل یکی و نیک اختری و فرخ فال

هزار بود هزار دگر ملک بفزود بیک غزل که زمن خواست لطف عز و جل

قصه دو ربالش

بیت المال خزانه

بد سگال دشمن

دو موسم آمد هر سال بر کرامت شاه | ز کاروان حلال و ز کاروان جمال
امیدوارم کمین بار صد هزار تمام | بمن سپارد بر پای پیل بر قبال
برحل همت بر من عطا فرستد شاه | که گردش ساید بتیر پای دوال
همان صنم که بمن بر نکرد چشم از عجب | جدا ز فرقت او مر مرا امید وصال
کنون همی خپیدم بفر دولت شاه | کشش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
خدای داد ترا ملک و کف بهرام | لب گران تو انجیر و بخشش جمال
بهشت ابد را بقصری تو شکر | نه کرد کار جهان را بانچه کفت ابدال
ابا محمدی از دین پاک باقی باش | همیشه تازه چو عید محمد از شوال
صلات تو بهمه دوستان رسید مطیع | همیشه تا صلوات است بر محمد و آل
دو بدره زر بگرفتم بفتح بار اش | بفتح روبه صد بدره گیرد و هر سال
کجا شریف بود شاعر عضاید تو | و صنع باشی چونان چو در صحیح نفال
همه بندگان همه چون مصطفی بود بعدد | که طاقت مفضول باشد و فصال

قبال قیمت
رحل بار
عجب تکبر و نخوت
ابدال تغییر و تبدیل
صلات بخشش

وله ایضا

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال — نیک روز و نیک جشن و نیکبخت و نیک فال

خال فیروزی روی آسمان نو نهال — کاش یکی هر روزه جامه اندر کن نهال

گر دو برگ زرد او برجسته شاخ زرد جو — راست پنداری که بدر او بجستی از هلال

گرد زد باد شمال اندر و که نشناسی که او — دستهای ناقد رست یا باد شمال

آسمان پاک گشت و یکباره در و ابر سیاه — باغ تفت از رمگاه خسرو مشرق مثال

جام پرویز کوئی سینه عنبر بود — پیش شاهنشاه پرور اختر نیکو خصال

عالم فضل و هنر میمون و ملک فضل و هنر — حجت یزدان امین ملت و عین کمال

کامکار بر اثبات و نامدار بر اسباب — پادشاهی را صلاح و شهر را کمال

داد و شمیل و نیکو سیرت بی غایله — خیر بخش پیرا و جنگجوی بی ملال

خادم او باش تا مردان ترا خدمت کنند — سائل او باش تا شاهان کنند از تو سؤال

خنجر بکجان اندر سنان او نیابد ره همی — کاب داد شش بخون دشمنان بر وزر فال

مهرگان: خزان
ناقد: صراف
عین: چشم
غایله: فتنه

مرغا

مژده از چشم عدو بکلک بتره برکند
ور بخواهد او بجایش در نشاند نصال

خاک و باد و آب و آتش طبع از ایشان بستکار او
خاک طاقت باد پای آتکه دانش بقال

از غزال و کوه اگر نسبت ندارد پس چرا
کس ندارد کوه باشد کش برانگیزد غزال

آلت روز شتاب و منزل روز سفر
نزهت روز شکار و قلعه روز نزال

آلت آری و لیکن آلتی کش نیست عجز
مرکبست آری و لیکن منزلی کش نیست مال

آفتاب عقل رای و روح طبع و مهر عزم
آسمان قدر روز نامه دولت دریا نوال

این جهان و آن جهان در زیر مهر جود اوست
مهر او حسن المآب و جود او خیر المنال

همت عالیش را گوئی عیانست ای عجب
هر چه بشناسی بهستی جز خدا او [illegible]

گوهری باشد که در گنجد بدو چندین هنر
همتی باشد که در گنجد درو چندین خصال

اعتدال اتفاقش مر طبایع را اگر
کارها بدزان طبایع کو بماند از اعتدال

در بلاد و شهرهای هندوان از بیم او
مرد حاسد بر نشست و شیر حاسد بر چنگال

گنجهای هندوان از شاه غارت کرده بود
مانده بود آن عرش زرین شکسته تمثال

نصال: جمع نصل بمعنی پیکان

نزهت: تفرج

نزال: جنگ

حسن المآب: بازگشت خوب

خیر المنال: حظ [illegible] خوب

چنگال: [illegible]

[illegible]

تیر شاه از کشتگان در جنگ چندان پر کند
تا زمین یکسان زرین بازگردد بی شمال

بود نی اندر جهان کوئی که بی تدبیر او
هر کواکب اینکه بکمر باشد اتصال

تا نبارد قطرهٔ باران از آتش بر زمین
تا نسوزد آتش سوزنده در آب زلال

بر زبان دستش بهم در روزگار ملک او
ساعت اندر روز با دور روزه و ماه با سال

کواکب: ستاره‌ها

ولها ایضاً

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم
میراث بنزدیک ملوک عجم از جم

بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز
آن قبلهٔ فخر و شرف گوهر عالم

سالار خراسان ملک عالم عادل
از جملهٔ شاهان بهمه فضل مقدم

گردون بر او هر که بخدمت نکند کار
دولت بر او هر که بطاعت بزند دم

آنجا که خورد باده بشادی بگه بزم
وانجا که زند تیر ز آهن ببرد دم

پر لشکر شادی شود آفاق بیادم
هر که که دمادم کشد او طبل دمادم

چون سر بگشاده کند از چرخ بسیجا
از بیم چرخ گشاده شود از هم

آرایش: زینت

گوهر: صدف

بسیجا: جنبش

اکاله

آنجا که بود جود دستش هرگز نبود فقر
و آنجا که بود نامش هرگز نشود غم

گر زهر خورد چاکر او چون گردد نوش
ور نوش خورد حاسد او گردد چون سم

در بزم ببخشش بکشد آتش او با
در رزم به نیزه بکشد دیده ضیغم

از حاتم و رستم نکنم یاد که او را
انگشت و کف است به از حاتم و رستم

فرهنگ و کمال و خرد و رادی و مردی
هر یک بطبع و کف او گشته مسلّم

بحریست کفش جز همه حکمت نبرد موج
ابر سخی کفش جز همه گوهر نبارد نم

از گرد سپاهش همی ادهم شود اشقر
از ضرب تیغش همی اشقر شود ادهم

کعبه است سرایش ز بزرگی ملکان را
کلکش حجر الاسود و کف خیمه زمزم

کس مثل شرف از همه گیتی نبرد بس
کاز وزیر و اهلش ننشست بنام

از رو نو ز رایش سخن آرند گرد
کش رای تکین است و خرد خلعه حاتم

هر چند تکین جز و اصل کریم است
اندر حرم میر کریم است مکرم

تمام بدو داد همه قسمت نیکی
گوئی که بدو بود عنایش مقسم

ادبار نیزه شکست
ضیغم شیر

بحر دریا

ادهم سیاه
اشقر سفید

حاتم
نام شخص

نامه

تا هست چو دستش ید بیضای سپهر	نه نیز بود آتش و نه موج به یم
چون بسته شد پنج از دل او یا بدرا	بر جسته از آن کف او باد امم
کو را به سر شد چه آزاد و چه بنده	کو راست بیان چه گویا و چه ابکم
در نیک و بد غور سخن فکرت دانا	بیش است ز هر چیزی و رحمتش اعم
چو مالکه سر نیزه اش بیرون رود از سنگ	بیرون نشود سوزن فولاد ز بیرم
تا چرخ همی گردد و پاینده بود خاک	تا هست رو سال بود ماه محرم
در صدر بزرگیش بقا باد شهی	بنیاد هنر مانده با حکامش محکم

و له ایضاً

امید بخشی و تاج ملوک و صدر کرام	بزرگ خسرو آزادگان فخر انام
یمین دولت و دولت بدو شده عزیز	امین ملت و ملت بدو گرفته نظام
سپهر کلی و جزوی بدو نموده مسیر	جهان علوی و سفلی بدو گرفته قوام
اگر نبودی از بهر ملک او سببی	نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام

یم: دریا
ابکم: لال
بیرم: حریر
احکام: محکمها
کرام: بزرگان
انام: مردمان

ز پای مرکب تو فیروزگر سهیل / ببالای توسن کی بند برنهاد لگام

ز لفظ مدحت او طبع تو بیش گهر در نظم / ز ذکر دشمن او طبع زهر گیرد کام

سیاه روی اثر او کسی سپید بود / ز بخت خیر بد او کسی است بدکام

کسی که کینه او را بدل سپید شد / ز موی خویش بند دام هلاکت اندام

نگاه کردن شادی بمن چیست او / کنون بچشم زمن شکوا و شود سحام

بفیض سعیش همی شکوه با و فال شب / گر کار من با و گر و عیش من و اهم

بنام مدحت میمون ورد دهم لا / همین دولت منصور او گرفتم نام

چو شکر او بدل اندیشه کردم از پیچ / ز طبع خاطر من شکر داد نظم کلام

همی نشستم اشعار شکر او روز / حریر منظوم آمد ز شکر در اقلام

کجا هنر نشد زر و سفینه گهر است / بدست شاه جهان مرد و را انجام

خدایگان خراسان همی بر وارد / خزینه را ببخا و سفینه را انجام

کلام و تیغ شناسد که جبرئیل امین / ز آسمان سخن آورد و انکه صمصام

توسن: سرکشنده
لگام: دهنه
کام: دهان
کام: مراد
اقلام: جمع قلم
حسام: شمشیر
صمصام: شمشیر

بدین ضمیر سخته است در دل حساد — بدین روان نفرسوده از تن حساد آم

کدام رای به فضل دیدعادت او — که بر نتابدش از شکر او صمصام

بنقش بفرود او در زمین ترتیب — بنقش بفرود است بر سپهر حرام

ز رای اوست تسلی خرد بجان اندر — ز خشم اوست تسلی بر آسمان بهرام

اگرچه پایه تاریخ عالم ایام است — فتوح اوست تواریخ گردش ایام

دلیل لشکر او هر کجا رود ظفر است — خجسته مرکب او را نصرت است اعلام

کنون بحیرازان فتح قلعه غرجستان — که شد بدولت او مر سپاه او را رام

یکی حصاری کش سر همی بستاره رسد — بناش کیوان بالا و سنگ اندام

رسیده مرغ بدان برج بر نشاید بر — رمیده رنگ بر آن سنگ بر گذارد گام

ز بیش آهن پولاد برج گوشه کوه — بسان بیشه سر برج او پر از ضرغام

چنان فکندی ز و سنگ منجنیق عدو — که او شدی دل نور از نهیب او بظلام

سیاه چنبر و مشرق نفر دولت او — چنان گرفته آن برج چو بار حمام

حساد: حسود ها
صمصام: شمشیر
بهرام: ستاره مریخ
اعلام: نشانها
رنگ: آهو
ضرغام: شیر
بار حمام: برج کبوتر

بدولت ملک آن ناحیت بدست آمد — ز قلعه ماند و نه شاه و نه گروه غلام

خجسته بادش آغاز و هرچه خواهد کرد — وزان خجسته ترش نیز حاصل و فرجام

بکامکاری و اقبال و روز روزبهی — نگاهدارش باد ذو الجلال و الاکرام

ولها ایضا

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان — نکرد حاصل کس جز بخدمت سلطان

بیمن دولت کامیاب او شود میمون — ازین طلب کامیابان از او شود با نان

همه عنایت یزدان بجایگه اوست — چه بهره باشدش از عنایت یزدان

اگر بقول فقیهان اهل علم روی — گزیدش ایزد با او بفضل کرد احسان

بخواست ایزد که خسرو جهان باشد — از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان

قضای حق این ملک و پادشاهی او — روا نباشد کاندر قضا بود نقصان

بدان کسی که بود نیکخواه او ایزد — اگر کسی بد خواهد رود در نقصان (خذلان نیز)

بدانکه هرچه خدای جهان پسندیده است — اگر کسی نپسندد از او بود کفران

ناحیت: زمین
فرجام: عاقبت
توانگری: ثروت
یزدان: خداوند
نقصان: کمی
خذلان: خواری

وگر حدیث بقول منجمان راندی — بحکم اختر و ایام و طالع دوران

بصد دلیل چنانست حکم طالع او — که که خدای جهانست و پادشاه قران

بسر علم نجوم اندر است قوت او — ور استوار نداری همی بکن بعیان

نجوم را چه خطر کین کمال و قدر او را — خدای داد و مر او را چنین بود امکان

ستاره و فلک او روزگار محکوم شد — چنان روند که ایزد بدان دهد فرمان

خدای هرچه کسی را دهد غلط نکند — غلط روا نبود در عطای ما سبحان

چو بخشش و دولت روز و فلک بحکم خدای — همه موافق باشند با کسی یکسان

کراهست مخالف کز او برآند شد — خدای شکر نشد او را بر او کند سوهان

خلاف شاه جهانست آتش موقد — بهر کجا بود آتش نماند او پنهان

کسی که آتش را جای سازد اندر دل — هر آینه بدل او رسد نخست زیان

عداوت ملک مشرق و جناب او — همی رسد صاعقه و زلزله دمیدن آن

بدبیش صاعقه و زلزله رود هر دم — بسوزد و نشود خانهای او ویران

حدیث: قصه
اختر: ستاره
استوار: باور
خطر: قدر و مرتبه
سبحان: یعنی منزه است
موقد: افروخته
زیان: ضرر
صاعقه: آتش

ابا مخالف شاه عجم مترس اگر | خلاف او را همچون خلاف ایزد دان
خدای راست بزرگی و پادشاهی و عز | بدان هر که سزاوار بند از کیهان
اگر توان نپسندی تو ای مخالف او | خلاف ایزد کرداست مایهٔ طغیان
مخالفان خداوند را دو چیز جزاست | بدین جهان شمشیر و بدان جهان نیران
وگر ز درد بترسی حسد مکن که حکیم | مثل زند که حسد هست درد بی درمان
مکن خلافش و خدمت گزین که خدمت شاه | مثل سفینهٔ نوح است شیع او طوفان
نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد | نه هر که کان کند او را بگوهر آید کان
تو چون تنی و ملک جان برابری جوئی | نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان
خدای جفت زو کار جز بحق نکند | بحق گرای که آورده بحق ایمان
خلاف کردن او بحث ناخجسته بود | مکن خلاف دل از ناخجستگی برهان
اگر مخالفت شهریار عالم را | نگاه بر نبویسی ز و خورد دشش مکان
وگر بچرخ فلک بر نهی مخالفش | سیاه گردد اجرام چرخ چون قطران

کیهان: دنیا
نیران: دوزخ
کان: معدن
ناخجسته: نامبارک
قطران: سیاهی

عدوش ار با همه حال و کار عدوست | که از خدای چنین کرد و بر کار زیان

چو او بمخالفت او کسی خدیث کند | برو دراز شود دست محنت خذلان

چه بایست خته کار بزرگوار بنا | خزینهای بزرگ و سپاهای گران

که بنشستند بخلاف خدایگان عجم | نه خرد ماند از ایشان بعالم و نه کلان

بروزنامه ایام در همه پیداست | اگر بخواهی الفت روزنامه بخوان

بتخت یاری سامانیان که گفتندی | که رسم و سیرت ما داده ملک ساسانان

همی فرا خبر آمد بساطشان ز زمین | همی ز کیوان بگذشت آن سرایوان

بدان بزرگی و آن فر و آن کفایت و جاه | بدان و لایت و نعمت که داشتند ایشان

ببر عادتشان حاجب آورید خدا | اگر بودند آن قوم خسروان زمان

امیر عادل بگشاد دل بنصرت حق | میان ببست به پیکار صد هزار عنان

بران کسی که همی فال آسمانی جست | نهاد روی و رسانیدشان بقتل هوان

چو کوه بود بدان لشکر و بجنگ او | همه شدند پراکنده چو غبار دخان

عدو: دشمن
خذلان: خواری
خرد: کوچک
کلان: بزرگ
سپهان: تمشیت
کیوان: ستاره‌ایست در آسمان هفتم
نصرت: یاری
ذل و هوان: از روی سبب خواری
دخان: دود

همه یکشاده خراسان ملک صافی کرد / بزور ایزد و شمشیر و بخت جوان
وزانچه بستد بخشی بنام خویش نداشت / وگر بدو سپرد و وفا نمود بدان
چو باز میرضی زین سخن پشیمان شد / ز عهد خویش بگشت و پناه کرد گمان
خدای عز و جل شغل او کفایت کرد / که بود بر او دشوار و بر خدا آسان
رسول کرد سوی میرزین دو بر جوانشت / که تو سپاه بکش لشکری سوی گرگان
که بر خراسان این ترک چیره شده است / مرا از او برهان و سپه و برسان
چو قصد کرد خود او شد بخویشتن مشغول / تا جز از نیت بد بدو رسید زیان
به نیت کردن اعدا خلاف خسرو را / پسنده باشد و گر نیت جز این نه بیان
دلیل دیگر برهان دیگر از خلف / که بسیار از او بود بر ستم و ستان
بشاه مشرق با دوستی همی پیوست / درخت بخشش سرسبز و بار بود اغصان
چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو / زوال نعمت و بیچاره روز حرمان
کسی که بیند صنع و فدای نشناسد / بدانکه هست بدو نام مردمی بهتان

صافی: خالص
دشوار: سخت
چیره است: مسلط
برهان: دلیل
اغصان: شاخ ها
بهتان: دروغ

صرف

حدیث الملک ناصحی که که موافق بود
نبود نامهٔ او را بجز ظفر عنوان

چو شد مخالف و در دوستی خلاف آورد
نشاط او همه ذل گشت و جاه او خذلان

خجسته رایت منصور چون ز دار الملک
نکرد جنبش و شد سوی کشور ایران

وزان سپس چو بیامد برزم شاه شتاب
قضا دریده هزیمت بسوی ترکستان

عجب مدار همه خوارزمشاه بود که تا
بمهر خسرو ما بسته بود جان و روان

زمان زمانش فزون بود جاه و کار شتاب
دلش گشاده به پیش سپاه بسته میان

خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد
نکرده بود مران راز را همی کتمان

درم خریدهٔ او را بدو گماشت خدای
بدست بندهٔ خود گشت چون نسوان

کنون بدست یکی بندهٔ خداوندست
همه ولایت او از بخیر با فرجان

دگر چه بیش که گر من دگر بگویم ازان
دراز گردد اگر گویم از فلان و فلان

خلاف شاه و امام زمانه عدوانست
کسی که رز دل و دست خویش و تیغ و سنان

هرآینه سپری گشت ز آسمان آید
فراخ‌تر بود اندر مجال او میدان

عنوان: ابتدا
ذل: خواری
خذلان: فروهشتن
بسیج
کتمان: پوشیدن
نسوان: زنها

هرانکه

بدانکه خصم بداندیش شاه یزدانست
همیکشد نشان صبحی و شرط او فرمان

هلاک هست خلاف خدایگان عجم
بجز بجان نکند هرچه شده را تاوان

نیازمانش ز لیس آزمون کنی چو بسی
هلاک خویش همانساعت از بن دندان

همیشه تا ز گل و باد و آب و آتش هست
نهاد خلق جهان از طبایع ارکان

بسرو سبزه نپسندد لاله در مه دی
نکر مسیر نیابند هیچ تابستان

بقای شاه جهان دو باد در دولت
دلی برامش و دشمن بخویشتن نقصان

وله ایضا

چون بجان و بدانش دل و بعقل روان
فروغ هست زمانه بدولت سلطان

همین دولت و مر ملک را دلیل یمین
امین ملت و مر خلق را ز رنج امان

ز جان لشکرت محکم بود کند سامان
ز گرد سیم تا من بود کند کهکشان

نقابش جانی کاندر خیال وهم داشت
سحابش ابری کاندر سرشک او طوفان

سپهر گفت زمین گوش و ازو بخشش
زمانه گفت زمین جای غش و ازو فرمان

خصم
بیشتر کن

بیشتری
زیر هرسند

از چون
تجربه

دی
بهستان

دلی
دوست

یمین
سبکم

مسیر
آسمان

بدیع او ز قیاس آفتاب رخشان است | بنور صفوت او خلق معترف یکسان

ایا کسی که ندانم وجود را ز عدم | بر او وجود و عدم هم چو حسن خسروان

اگر حرارت حجر است حمله بردن او | که زو مخالف تا دید در یرقان

ازانکه آهن و سوداء الطبع هر دو یکست | به نیم تیرش گرد عدوش را خفقان

بدان فرود و صدای ازنبوت پاکش | برآورند غذا با فه زنگ پیان

خدای طاعت خویش و رسول و ان جوا سلطانست | بگرد و فرق بدین هر سه مرد فرقان

هر آن کمان که بجنباندش کسی و اگر | ازانکه هست گذارش بچشمه حیوان

رود و رشت در تیش صواب تیرش اگر | بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان

مبارزان از تیرش هستی جدا نکند | ازانکه هست گذارش بچشمه حیوان

ولیکن اگر شد از بهر آن گذرگه چرا | مرا ز بهر تو آمد ز دست و هجران

ایا هوای ترا در دل ملوک وطن | ایا رجای ترا بر سپهر عنان

بدین جهان نفروشند حکیم خدمت تو | و گر بجان نفروشند بود نرخ ارزان

صفوت: پاکیزه گی
یرقان: بیماری است
نبوت: پیغمبری
فرقان: قرآن
رجا: امید
نرخ: قیمت

تویی که رای تو در دل بهنر ورد عقل / تویی که رای تو در دل بهنر اندر جان

ببویش اندر عطار هندوان عاجز / برنگش اندر نقاش چینیان حیران

یکی نگاشته رنگی که بی تکلف رنگ / شود ز دیدن او دیده نگارستان

فروغ او شب تیره بنور روز سفید / هوای او بزمستان برنگ تابستان

بپشت ماهی پیش برج ماهی سر / زمی تا حمل و سر برجهاش سرطان

بهار طبع و لیکن بدو بهار حقیر / ارم نهاد و لیکن بدو ارم خلقان

ز محکمی پی بنیاد او به پنج زمین / زبرتری خم ایوان او خم کیوان

ور از رواق گشادش نظر کنی سوی ا / همه قوام جسد بینی و قوای روان

بروی صحرا چندانکه چشم کار کند / کشیده بینی پیروزه رنگ شادروان

بلور حل شده بینی به پیش باد صبا / شکن گرفته چو زلف بتان بر کران

ز عکس آب هوا سبز گشته چون خط دوست / سپهر سبز و جهان سبز گشته چون بستان

نه سبز کله خضرا درخت مطرب ا / همی خروشد بلبل همی زند دستان

تکلف: زحمت

فروغ: روشنی

ارم: بهشت

شادروان: سراپرده

دستان: مقام

کر از زر و قبا

گر از بلندی رواقش نظر کنی سوی شیب / ستاره بینی روی زمین کران بکران

بساط ازرق بینی فراخ در شبنم / بران بساط پراکنده لؤلؤ و مرجان

دگر یکی مدرعانه ز رف در بحری / کشیده بینی حصنی ز گوهر الوان

روان بتخت سلیمانش آب زیر روان / بساط صرح ممرد که خلق از و حیران

ز عکس او شده متلون چو قوس قزح / دگر بخواهی شو بنگر و درست بدان

شد الست لبه ربانم ز وصف کردن آن / به وصف هر چه بخواهی مهم کشاده زبان

بدین لطیفی جائی بدین نهاد سرا / نکرد جز تو کس از شهریار در گیهان

همیشه تا بجهان در بود قرین و قرن / قرین دولت بادی بصد هزار قران

بهر چه گوئی داری تو مایه و تصدیق / بهر چه خواهی داری تو قدرت و امکان

مباد بی تو زمانه مباد بی تو زمین / مباد بی تو مکین و مباد بی تو مکان

موافقان بدیدار خود دولت تو / چهار چیز بجای چهار گشته عیان

بجای محنت نعمت بجای غم شادی / بجای بیم امید و بجای ضعف توان

شیب: [illegible] زیر
ازرق: کبود
حصن: حصار
صرح: بنا بلند
مکین: [illegible]
عیان: ظاهر

همان

مخالفان بد را نیم هیبت تو — چهار چیز بجای چهار گشت عیان

بجای عمر هلاک و بجای درمان درد — بجای ناز نیاز و بجای لهو حزن

هیبت — بیش

وله ایضا

فروردین — همی فرو گسلد رشتهای در ثمین

ز آب پاک دهان پر ستاره دارد ابر — ز باد پاک شکم پر ستاره دارد طین

بسبک رنگ لباس اندرو فتیده هوا — که گل ستاند از گلستان مشک آگین

هوای روشن اگر عرض کرد لشکر زنگ — زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین

عجب نگارگرست ابر و باد صبا — بدست شبه نموده ست کار دیبا بین

بباغ دوده کدر دست ناف آهو — بدشت سار نگر دست سبز و ابریشمین

بهار دوست یکی طبعی و دگر عقلی — یکی شمامه و دیگر بود بشن یاسمین

بهار طبعی صنع خدای عزوجل — بهار عقلی مدح خدایگان زمین

امیر سید شاه مظفر منصور — امین دولت عالی امین ملت و دین

ثمین — قیمت
طین — گل
دیبا — حریر
شمامه — بو

علامت ظفر است اندرین خجسته ملک / کفایت فلک اندران خجسته مکین

زمانه ملک را و خدای دولت را / بیمن و امن دلیل آمد این یمین و امین

رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم / فعال او شعرا را کند سخن تلقین — تلقین: یاد دادن

خجسته مرکب او باد و آتش است بهم / بگاه سیر جهان و بگاه حمله حصین

عجب که باد همی برکند بباد لگام / عجبتر آنکه همی برنهد بر آتش زین

ببرّی سخن و دولت اندرو معنی / بگونه فلک و گوهر اندرو پروین

هنر بقوت بازوی شاه داند کرد / که بخت یارش بودی کرد کار معین — معین: یاور

بپای باره او حصن دشت ساده شود / بجنب لشکر او دشت شاه حصن حصین — حصین: استوار

ز رای او رود اندر فلک ستاره روند / ز کف او رود اندر نشیب ماء معین — معین: صاف

ایا بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق / جهان سراسر گشت و [illegible] تو تلقین

زوال نعمت هر کز خدای نشنود / بدان زمین که بود در موافق تو تمکین

عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود / از آن زمین که بود در مخالف تو دفین — دفین: مدفون

از آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند | صفت نیابند اندر جهان که بهر سخن

روا نباشد اگر کس قرین تو جوید | زبهر آنکه خدایت نیافرید قرین

برون برد علم تو ز صف شیران هوش | برون برد کرم تو ز روی پیران چین

بدولت تو قضا با فلک مساوی کرد | عدوی زاد و بمرد و نگاه گشت حزین

دو جای دارد بدخواه ملک از دو جهان | ازین جهان همه سجن و ز آنجهان سجین

بدیع لفظ تو در ثبت و انتظار صدف | ز رنگ یابن تو شیر است و در زره عرین

ز طالع تو نمودند چرخ را حرکت | ز سنگ حلم تو دادند خاک را تسکین

نه سر بود که نباشد بخدمت تو قرین | نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین

حسد برد همه تن بر جبین خادم تو | زبهر آنکه نهد پیش تو بخاک جبین

خدایگانا تو مهر دوستان نگذار | که روزگار خود از دشمنان کند آرد سکین

همیشه تا فلک و آسمان بود گردان | بود ز گردش او گردش شهور و سنین

مباد هر که نخواهدت شاد خرسنده | مباد هر که نخواهدت شاد جز غمگین

آفرین سخن
قرین بهشت
سجن زندان
عرین بیشه
رهین سپرد
شهور ماهها
سنین سالها

وله ایضا

فرو شکن تو مرا پشت زلف پرمشکن
بزن بتیغ دلم را به تیر غمزه مزن

چو جعد سلسله کردی زبهر بستن من
روا بود بزنخ بر مرا تو چاه مکن

بس انکه روز رخ تو سیاه کردم روز
شب سیاه بر آن روز دلفروز مزن

نظارگان تو از دولت خط تو همی
برند قند بخروار و مشک سوده بمن

تو مشک زلفی لیکن ز ارکل با فراست
تو سرو قدی لیکن ز اجال چمن

ترا که ماه زمینی بس از من انکه کنم
تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن

امیر عادل و عالم سپهبد مشرق
قوام دولت احرار سپهبد دوامن

کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین
که جانش در خرد و هست در جان تن

بنام حلمش و اندر میان او باسش
بکوه ماند و اندر میان آن آهن

بحمله زره اندر بزرگه بر تنش
چنان بود که بدیدار حریر در سوزن

دو حلقت کف رادشاه را بدو وقت
چنانکه بار و بر دو بستان بهشت برد

تیره ... با خانق
نظاره: تماشا کنندگان
احرار: آزادگان
باس: سطوت

کواکب
ستاره‌ها

چو جام گیرد و بر دوستانش جامه و زر — چو تیغ گیرد و بر دشمنانش خون و کفن

کواکب هنر و فضل و فکرتش گردون — جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن

اگرچه باده و زر است تیغ در کف او — بباده ماند و باشد بمرگ آبستن

بدان شرف که بکبر و بفضل او معنی — بدان هنر که ندارد نبرد او مسکن

موطن
وطن

اگرچه بیرست طبعش از این جهان زاده — رواست او را فاضلتر جهان موطن

بدانکه مرد ز زن زاد و زن نشد فاضل — گراست التقدم ذا فضل مرد بر زن

و له ایضاً

روان
جان

گل بوشکفته است آب روان — بر آمیخته مهر او با روان

خرد مهر او بر نگارد بدل — که دل مهر او باز بندد بجان

اگر بنگری سوی رخسار او — برویدت بچشم اندرت ارغوان

من گر بانگشت اشارت کنی — ز ناخنت بیرون دهد زعفران

نه از شکرش لفظ شکرشکن — نه از عنبرش زلف عنبرفشان

اکرام

اگر نام پیچیده زلفش بری | پر از مشک یابی تو کام و دهان
اگر وصف گوئی ز شیرین لبش | روان گرددت انگبین در زبان
وگر بیت خواهی که بیتی شود | بپیچش چو بند و کمر بر میان
نگارست گوئی میان سپاه | نگاری چو آراسته بوستان
چه سود از نگار سپاهی ترا | سخن را بمدح سپهبد رسان
خداوند علم و خداوند عدل | خداوند ایمان و یمن و امان
ملک نصر بن ناصر الدین که او | قوی گشت فرهنگ او دولت جوان
طبایع ز فرمش بود بی خلل | زمانه بفرمش زند داستان
دهی به ز بیشکی باعدای او | گزی بهتر از زر آستی در کمان
ادبرا ز بیمش کند افتراج | خرد را بر ایشش کند امتحان
چنان کاسمانست در همتش | جهان هم چنانست در آستان
بزرگیش را در جهان جای نیست | که برگشت از آثار رنگش جهان

انگبین: عسل
سپهبد: سردار
افتراج: ...

اگر عکس تیغش درافتد به پیل | بجوش آیدش مغز در استخوان

ابا ضرب و زور بازوی تو | چو صابع گراز درع برگستوان

درع
زره

ز پیکار او شد همه مرغزار | سراسر در و دشت پشته و سنان

پیکار
جنگ

رگ بدسگالان درو جوی جرد | پی بت پرستان درو خیزران

بدان مرکب رخش شبگری | که ساکن یقین هست و جنبش کمان

چو بادست ازو بر هوا باد نه | چو کوه است بر خاک بار گران

گران
سنگین

چرا کوه را باد باشد رکاب | چرا باد را بار دارد عنان

ز سیر او کوی مکان گذشت | که بر لامکان کمر کرد مکان

اگر عرض او نیستی نیستی | سخن گفتن عقل را ترجمان

اگر سیرت او نبودی ز فضل | همه دفتر بودنی بود بیان

کسی رایگان چیز ندهد بکس | همی خود او زر دهد رایگان

رایگان
مفت و بلاعوض

بباطن زمین شد مسخر بس | که بربندد او از او کاروان

لت پدید اندر جهان نهمتی	که از داغ جودش بدارد نشان
پسندیدش هست سوی بزرگ	بهر دو جهان تا پسندش زبان
ایا پاکدین شاه دانش گزین	ز دین تو اهل هوا را هوان
بزرگی و شاهی شکل الس است	از آتش تو نوری و جز تو دخان
همی تا فصول طبایع رسال	شود دی و اشت بهار و خزان
جهان تا زمین است شاه زمین	بزی تا زمانست فخر زمان
بنیکی بکوش و بهمت برس	بشادی بباش و برادی بمان
جهان فر فرخنده بادات عید	عدو مستمند و ولی کامران
تو از قدرت ایزدی بر زمین	همی باش بر قدرتش کامران

وله ایضا

سپهر و هم براد و همی زیم تابان	سجاده و دولت نام خدایگان جهان
سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین	سپهدار خراسان آدر سلطان

اهل هوا / هوسیان
هوان
خوار
دخان
دود

مستمند
ولی
دوست

کمینه عرضی از جاه او بردن فلک / کهینه جزوی از قدر او به از کیوان

کسی که جز بتواضع بدو نگاه کند / برآید از لب چشمش بجای مژه سنان

چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست / برون جهد ز قفا او دهانش چون پیکان

ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید / زنیست هیچ نی از خاک تا بمیدان

سخاش را وطن اندر درون قلت / چنانکه در ظلمات است چشمهٔ حیوان

بجای علمش جهلست علم افلاطون / بجای عدلش ظلمست عدل نوشروان

ز دیده بوسه سپرده را رکاب بلند / بروی روید بخت آن خجسته شادروان

ز باد طبعش و ز کوه حلمش این عجب است / که او بباد سبک بر گرفت کوه گران

همه خصالش برفایده است چون حکمت / همه کلامش از معجزات چون قرآن

از آنکه در همه هستی همی بود موجود / بهیچ او بچه ماند عجب بیزدان

نه گر تو خدمت کاهی بخواهد او در عطا / نه بیشی از که عفو او کند نقصان

ابا زمانه شده مقتدای همت تو / تو مقتدا و مروت بنزد تو مهمان

کهینه: کوچکتر

سنان: سرنیزه

مست و طن: سرا کچه

نقصان: کم

اگر بگوئی جانی که زنده دارد تن / وگر بگوئی عقلی که زنده دارد جان

نبوشان ندهیم از تو بهر آنکه ترا / نبو شناسند اشباه جز با نشان

تو از بلندی چرخی و گردش تو هنر / تو از تمامی دهری و جنبش تو نهان

بجای عهد قضائی که گشتگی نپذیر / بجای عهد وفائی که گشتگی نهان

مبارکست بر احرار نام و مدحت تو / مرا نخست پدید آمدست ازین برهان

مرا جوان خرد و پیر بخت بگرد یکی / بنام تو خردم پیر گشت و بخت جوان

از آن سپس که شدم زخویشتن آگاه / بجاه تو ز من آگاه شد جهان نشان

چو خویشتن هنر و سیرت تو نام مرا / بگسترید بهندوستان و ترکستان

اگر بکرد و مدحت مرا بسحر حلال / بیاورم که همی قدرتست و هم امکان

مرا شناسد لفظ بدیع و وزن عروض / مرا شناسد دعوی دفتر و دیوان

زبان من بمدیح تو تا دراز شده است / ز من دراز نشد دست محنت حدثان

غذا ز نعمت تو خوردم و ز خوان نگر / نه از ضمانه راه و نه از در دکان

دهر: زمانه

خرد: عقل

حدثان: آفات

سوا قسم بتو ای شاه و بر گزیده تو — و زآفرین تو اندر آبادی جهان

بدولت تو هم امروز جاه دارم و عز — ز خدمت تو بزرگی و نام دارم و نان

ز کس فرو نخورم تا بسیر تو سیر تو — مرا چه باک بود از بلا و از بهتان

تو ابر رحمتی ای شاه و آسمان هنر — همی بباری بر بوستان و شورستان

بدین دو جای تو یکسان همی رسی لیکن — ز شوره گرد برآید چو نرگس از بستان

اگر چه در حاصل از سر یک بار آبستن — نه در گرو هر جا که بر چکد باران

همیشه تا که بود روز و شب و آتش و آب — چه از هوا چه ز خاک و نوبهار و خزان

بجوی نیک بجش و بروز نیک بکوش — بجش نیک بباش و بنام نیک بمان

وله ایضا

گفتم نشان ده از دهن تنگ دلستان — گفتا ز نیست نیست نشان اندرین جهان

گفتم که ساعتی بر من فرو نشین — گفتا که باد سرد ز ما فرو نشان

گفتم که باد سرد زیان آرد همی — گفتا ز باد سرد رسد لاله را زیان

ایادی: نعمت ها

شوره: تابستان

دی: زمستان

زیان: ضرر

کم دانی

گفتم که گلستانست همه ساله رخت | گفتا که گل غریب نباشد بگلستان

گفتم که آبدان شده رویم ز ابر چشم | گفتا ز آب زرد شود رنگ زعفران

گفتم که مشکبار شد از جعد و زلف تو | گفتا ببوی و رنگ عزیزست مشک و بان

گفتم که هر زمان تو بدیدار بیستی | گفتا ستاره نیست بدیدار هر زمان

گفتم چرا تو دیر بیائی بر رهی | گفتا که تیر دیر بیاید بر کمان

گفتم بسوی تو زیان کردم ای نگار | گفتا ز هر سو درسد مرد را زیان

گفتم جدا شدی ز من ای بت من بر سی | گفتا رسم بدولت و فر خدایگان

گفتم مبین دولت محمود کامگار | گفتا امین ملت محمود کامران

گفتم فدای عمرش باد اهزار عمر | گفتا فدای جانش باد اهزار جان

گفتم که تیغ او بمیان مصاف جست | گفتا که در مصاف هزبرست جانستان

گفتم که باد نیست بر آب اسب او | گفتا که کوه نیست بر پیل او گران

گفتم که پیل او سحبا ماند بگاه رزم | گفتا قلعه که بود آتشین روان

گفتم دراز

گفتم خدای عرش بداد این همه مراد — گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن
گفتم هزار قلعه روانست شاه را — گفتا هزار قلعه روانست بار وان
گفتم که رایگان نگرفته است مملکت — گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان
گفتم که یار بود مراو را ببزم و رزم — گفتا که بخت یاری باید ز آسمان
گفتم کزین گذشت مرادر که یار بود — گفتا چهار چیز بگویم ترا عیان
گفتم که آن چهار کدام است بازگو — گفتا که تیغ و تیر و دل و
گفتم که صد غنیمت ازو او کرد — گفتا که زر سرخ بدآورد زرکان
گفتم کجاست دولت و اقبال کیست — گفتا که پیش او کمر بسته بر میان
گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست — گفتا مثال سیمرغ از دیده نهان
گفتم سزای دولت و ملک شهریار — گفتا سزای تاج و کلاه هست جاودان
گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار — گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان
گفتم بدار شاد بکام دل و نشاط — گفتا خدای عرش مراد انگه جهان

میسر / در خور

تائید / یاری

جاودان / همیشه

جمشید الف

وله ایضاً

چیست آن آبی چو آتش و آهنی چون پرنیان
بی روان تن پیکری پاکیزه چون بی تن روان

از بیابانش نبات از کوه زاید گوهرش
از پدید آتش ثمر از بیخ یابد بی گمان

از خرد آگاه نه در مغز باشد چون خرد
ور گمان آگاه نه در دل رود همچون گمان

آینه دیدی او گسترده مروارید خرد
زیر الماس دیدی بافته بر پرنیان

بوستان دارد و آتش کار بستان خود
کاتش او خجسته آن با شکفته بوستان

آب داده بوستانش سبز چون شمشاد کشک
زخم او همرنگ آتش بشکفاند ارغوان

در پدید او چشمه سیماب دارد در کنار
واندر آن گنج مروارید دارد بیکران

یا هیچکس دیده است مر سیماب را چشمه پدید
هیچکس دیده است مروارید بولاد کان

تا بدست شاه باشد تازه باشد بی سفون
کشتن بدخواه او را تیره باشد بی فغان

شاه گیتی خسرو لشکرکش و لشکرشکن
سایهٔ یزدان شه کشوردِه کشورستان

زیر کردارش بزرگی زیر گفتارش خرد
زیر پیمانش سپهر و زیر فرمانش جهان

پرنیان: حریر
درفش: بیرق
بیکران: بی انتها
سیماب: جیوه
سفن: شکاف آهن زده هرچه ضربه تیغ گشته

کو بیخ

گر سخن گوید خرد او را ستاید در سخن / ور میان بندد بزرگی پیش او بندد میان

جان سخن گوید بنامش آفرین گوید خرد / دل دهان گردد بدان گفتار و بند اندر زبان

گر نه از بهر زمین بودی نشستی پیش او / هر مدار آسمانی سود و بند اندر میان

پست گشته راستی از نام او گردد بلند / پیر گشته مردمی از یاد او گردد جوان

آنچه دارا جان و تن را دانش و دل را امید / پادشاهی را چراغ و نیکنامی را نشان

سوخته تیغ درفش لشکر ترکان چین / پرده گرد سپاهت لشکر هندوستان

سر بدل تیره نهاده پیش یزدان دو ده / داغ شمشیر تو اشاه جیپال و خان

بر سپهر مهر بر بگشود و مهر / در سر گفتار چشمی در تن گردار جان

خواسته بخشی که خواهنده چنان آید که / زیر هر بخشی ز انگشت تو گنجی شایگان

کوه گشتن با دهر آگر دد بخشش است / کوه گردد زیر زین با دگر گرد در میدان

گرت پیل افزون بخشش ز گرکن / گرد میدان پیل گردد سکر بره یاد دان

رسم دیوار استاره ... شود در بره / تیر تو زان سان در جوشن و برگستوان

کمر همت

جیپال همت هند

شایگان تهیت

برگستوان جبه

ص ۱۴۰

تن با مینو دارد نزند کار انجام | جان ز بیم تیغ تو هر کس دارد بیان
از هنر یکی نباید بیدل و بازوی تو | از زره جبری نباید چون بماند بی سنان
کار خواهی کار بخشی کار بندد و کار ده | کار بینی کار جویی کار سازی کاردان
شادی و شاهی بود دار شاد باد و شاه باش | جامه شاهی بپوش و نامه شاهی بخوان
نیک باد آن از همیشه کز تو باشد نیکبخت | شاد باد آن دل همیشه کز تو باشد شادمان
تا بود اندر زمین باشد نشان نوبهار | تا سپاه تیرماه آرد نشان مهرگان
خرمی و زندگانی و بزرگی و هنر | با تو باد این هر چهار ایشاد گیتی جاودان

ولها

دولت دین محمد آیت فرقان | حبذا که حجت سلطان بر آمد سلطان
ببین دولت و بر است بتیغش ملک | این ملت و آراسته بد و امیان
زخشم هر چه رسول خدای اخترانست | همی بدار سایه خدای جهان
رسول گفت که سعد لهای و زمین | مرا همه بنود ندار کران بکبر ان

تیرماه اول پاییز ۵۵
مهرگان خزان
بیت عجم
صنعت له صدر اسلم

ورق

وزین پس پرستد دو تیغ محمودی | بهر کجا بود نداز و مر ایکسان
همیدرست شود آنکه مصطفی فرمود | کنون بحکم خدای ازخدایگان جهان
عجب مدار تو در این صفت که دولت او | خدای را عرضست و رسول را برهان
همیشه از قبل آفرین خدمت او | خرد گشاده زبانست و کلک بسته زبان
بسفر ملکان انبود جز یک فتح | وگر نبود ازو سود بود و بود زیان
سفر یکیست خداوند را و پنجه فتح | گر او نکرد یکی از دو شیر نوشروان
دری گشاد که وهم اندرو شود عاجز | رهی برید که دیو اندرو شود حیران
رهی شکسته تر از عهد مردم بی‌پیمان | درازتر ز غم یار در شب هجران
بساطهاش همه سنگهای همچون چنگ | نباتهاش همه خارهای چون سوهان
چنان قفر که هنگام برگذشتن او | کسی ندید ز سیل بلند جز پالان
چنان گذشتی زو شاه خسروان (کهشی) | که باد مرکب او را گرفته بود عنان
ز آب موج چو بگذشت رایت منصور | فکند دولت او بر فتوح را بنیان

کلک: قلم
بنان: انگشت
وهم: خیال
نبات: سبزه

بکراز

هم از خشت پر ساده بر گنبد سیاه | یکی حصاری کش سر برابر سرطان
بخت پای فرش بنا کنگرها | ز سنگ خاره مرا او را قواعد ارکان
بگرد خندق او درده بیشه برج | چنانکه وهم درآن پیش بگذرد آسان
بباغی بگرفت آن حصار و غارت کرد | خدایگان زمین خسرو حصارستان
درونه سایر ماند و نه طایر از بر خاک | دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان
حصار دیگر یکواره شد که شاه عجم | بکندش از بن و یکبا عقش بداد امان
مرادش آنکه زیادت کند مراتب را | بکفر ونش کرکفر اندر او در نقصان
حصار دیگر بدنه ببرا و ناروان | سپاه او فرو کنج خانه آبادان
گرفت حصنش و پیلان و گنج او برداشت | حصار اینش مسلمانند پیر و جوان
دگر حصار جهادین که برجش از بالا | همی بسنی با چرخ آسمان یکسان
همی ببالد گفتی زمین و رنجه شود | ز باره بازیه یکباره شارستان
بگرد خندق او بیشه که هرگز هم | بدو در و شوائد نشد از گران بگران

سرطان نام یکی از دوازده برج
برج نیزه
سایر رونده
طایر پرنده
لک باصطلاح هند هزار هزار
شارستان قلعه

درو سپاهی محکم چو کوه و حمله چو آب | ز تیزی آتش و در شره قطره باران
ز جان خویش بپرخاش دست شسته همی | بزیر کف دست بر نهاده روان
بدان حصار دران لشکر قوی گر چند | فزون شده و ایمن نشسته از خذلان
همی بگفت که با من که بس بود بسپاه | بکنج خانه پیلان آهنین دندان
چو دید رایت منصور شاه بر در حصن | فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان
بعزم قصد سر تیغهای آینه رنگ | بدیده قصد سر تیرهای خون افشان
سخت رمزی بستی کرنب و شعاع | سپهر اخضر را باز داشت از دوران
همی زدندی شمشیر آهوان سیر را | دو زلفشان بسمن بر همی زدی چوگان
حصار بهمن ازان لشکر قوی بسته | بیک سه چاریک از زور خسرو ایران
چو دید نصرت شاه زمانه دانست | بدست او اجل خویش را بدید عیان
که جیش خویشتن اندر میان آتش کند | هلاک خویشتن و دیگران در است روان
و گر چه هست کرمش دگر نگویم از آنک | ورا ز کرده اگر گویم از [illegible]

پرخاش: تندی و غضب
خذلان: خواری
اخضر: سبز
دوران: گردیدن
عیان: ظاهر

وله ایضا

خدایگان بزرگ آفتاب دولت و دین | امام عصر خداوند خسرو دو زمن
یمین دولت و دولت بدو فزود شرف | امین ملت و ملت بدو نهی رفتن
بطبع رغبت سخی کند چنانکه همی | بطبع او نبرد دیو جز به سکی ظن
دراز دست بد آنچنین که کوه کرد | ز طبع خویش بپرهیزد دست اهرمن
اگر هند و چرا آن بزرگ نام شد است | خجا که جای بتش اندر میان برهمن
جهان کشا پادشاها مها خدایا | توئی که حجت راز بر لفظ تست و طعن
بزم کردن دشمن جام تو کوئی | کر دست داود تیغی دشمنان آهن
نوزند همی بندگان که در گیتی | تو روح پاکی و جز تو همه جهان چون تن
چه آنکه کوید من بشمرم فضائل تو | چه آنکه کوید دریا همی کنم بدهن
همیشه کو سخن مجلس تو نزند | ازانکه نشوان شد بر آسمان برسن
بجام طبع پیش تواند سود | بباده شان بکشید جام در گردن

عصر زمان
جمع فتنه فتن
گمان ظن
دست اهرمن نیایان
بزرگ
داود پیغمبر خدا
ریسمان رسن

روزنامان

ز دشمنان تو اندر مضرت‌اند جهان — جهانیان همه از فعلشان به درد و حزن
ز جاهشان بر تاب و ز کلاهشان بگسل — ز تختشان بر باد و ز بختشان برکن
به تیز چشم خداوندشان چو سنگ بزن — به تیغ جمع سپهشان چو ذره پراکن
کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل — دلش بطالت تو شرزه کرد دو توسن
نهان نماند زیرا که کینه تو بلاست — بلا نهان نشود اندر آستین تحلیه و فن
کسی بخانه در آتش فروخت نتواند — چنانکه بر نشود دود از و سوی روزن
خدای پیش تو آرد همی عدوی ترا — اگر بود ببر ندیب اگر بود بعدن
خدایگانا گفتم که تهنیت گویم — بجشن دهقان آئین زینت بهمن
که اندرو بفروزند مردمان مجلس — بکوه هر که بود سنگ و آهنش معدن
چو حمله تو قوی و چو عدل تو بی‌عیب — چو همت تو بلند و چو رای تو روشن
بر آتشی که از و اندکی بفروزند — بشور تا فلک ماه بر زنند برزن
چنین که سیم آئین تو قوی تر بود — بدولت اندر این جشن و بهمن

حزن: غصه
گسل: گسستن
توسن: سرکش
بهمن: زمستان
برزن: شهر و حصه

نوروز

تو مردمی و این رسم رسم مردانست | روا نداری بر رسم گمرهان رفتن
جهانیان همه بر رسم تو تهنیت گویند | ترا به رسم کسان تهنیت نگویم من
نه آتش است شده بلکه آتش آتشکست | که گبر یابد ببازی زندگی کفن
وزان زبانه همی گبرکان دوان شوند | ز خانه‌دان اندیش و دشمن آشوبن
همیشه تا خرد از آتش است بجز درا | ثنا بلهای خوش و لفظهای مستحسن
بقات باد بکام تو باد کار جهان | سپاه و دولت گرد تو گرد پیرامن
ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان | سرا و مجلس تو همچو بوستان و چمن

ولها ایضا

نهال نیک و بفر خنده روزگار جهان | بسان دولت شاه جهان شده است جوان
اگر ز گوهر ما سقف ابر شد چو صدف | چرا شد از گل ناگشته دشت چون بستان
نکند شاد روانی بدشت باد صبا | که تا رود بود دشت از زر حد و مرجان
چو مجلس ملک الشرق از نثار ملوک | ز جوهری و لعل نهفته شد در وان

گبرکان: تصحیف گبرکان
مستحسن: پسندیده

نگار کرد

کنار پر گل از آنگه که ابر نیسانی | فرو گذشت بدو پر گلاب کرد دهان
درخت را حسد آید همی ز شاخ و شاه | که شعر خواند بر شاه پیش نعمان
زبان و چشم برآرد همی کنون ز حسد | شکوفهاش همه چشم و برگهاش زبان
دهان از آتش حسد همیشه تا بوده است | کنون چه بود که آتش همی جهد ز دهان
جهان چه بد که تو گوئی همی درست | ز گرد لشکر جرار حمله سلطان
یمین دولت عالی امین ملت حق | نظام دولت تازی و دولت ساسان
بزرگوار خدیوی که بخت عزش خرد | باعتقاد درستش درست شد ایمان
ز تیغ کینش علامت بود میان بستن | ملوک از پی آن زین کنند بند میان
ز تیغ تیزش ملکان سر فرو بر بندند | از آن بتاج بسند او ار شهٔ ملکان
اجل بجا بد و انگشت بر بنهد بعد | بباغ اندر کوثر بر بهند ملکان
بزرگ چون خرد او عزیز چون دولتش | قوی چو حجت اسلام پاک چون قرآن
چگونه دست گذارد بنیان خویش | که حق داد او را بحق چنین هزار رهان

نعمت — رژدما
تازی — عربی
بدخواه — دشمن

کان / معدن	بود عطای امیران بکیسه و کاغذ	عطای میر خراسان بگنج و ده کان
	همیشه بوده بهر لفظی از مدایح او	هزار صحبت و با هر یکی هزار زبان
	ز بسکه آتش زد و شاه در ولایت هند	کشیده دود ز تیغ شهانش بر کیوان
	بر آن زمین که گرمی گشت هوا	سیاه گشت هم از دود چهره ایشان
[illegible]	ز باد سرد بر آوردن هر مستیلیش	زمین ترکستان سرد و سبز گشت چنان
	قیامت آمد و این هر دو باغ نابود	ز تیغ شاه هندوستان و ترکستان
رسوم / نهاد	اگر بخواهی دیدن نوروز نامه فخر	رسوم شاه ببین و مدیح شاه بخوان
	بعمر بود ز غمگین مباش تا دهمت	نشان روز بهیج و عمر جاویدان
	شاه بر دکه دو انگشت شاه در دو کفش	کلید روزی خلق است و چشمه حیوان
	سخن فروشان آینه نزد او چو رسند	ز جود او شده جوهر فروش بازرگان
حضرت / [illegible]	یکی مبارک حضرت قصه خدمت او	کجا که آفت درویشی اندر و عنان
	بدان رسیده بلندی که او نماید شاه	بدان نهد بزرگی که او دهد فرمان

[illegible]

شود اشارت تیغش دعای پیغمبر
اگر عدو گذارد به خویشتن خفقان

زجان و عقل مصور شده است پنداری
که پیکرش همه عقلست و صورتش همه جان

هر آنکسی که خدایش عزیز خواهد کرد
بسوی خدمت شاهش دهد نخست نشان

بنان عرضه بدو کن که بی نیاز شوی
حدیث او کن تا رسته گردی از حدثان

سخن بدو بر تا بخت زی تو آرد رخت
دلت بدو ده و آنگه دل ملوک ستان

بدوست قصد همه مردمان این عالم
که جز ولایت او جای نیست آبادان

مبارکست پی رای او بهر چه رود
هزار گونه پدید آمده است ازو برهان

هم از مبارکی رای شهریار آمد
امیرزادهٔ بغداد نزد او مهمان

اگر توانستی داشتن رقیب و عیب
سپاه خانهٔ خویش و ولایت کرمان

ولیکن از قبل آنکه او سپید است
کفایت و کرم و فضل خسرو ایران

زمین نتوانستی داشتن خدایگان
اگر استوار نکردی چنین بکوه گران

بزرگتر بود آن دولتی که شاه دهد
بدست دولت و ماند کرده هش عیان

خفقان و ترس
بیم و لرزه است

نخست
اول

حدثان
آفات

کفایت
کار ساختن

چو طالعند بزرگان او قران بزرگ
ز حکم طالع باقی بهست حکم قران

نه دولتی که ازو رتبتش برد دوران
نه مرز با دست او را نه کند نقصان

رونده دولتش پاینده باد ملکش ازین
چو پایدار زمین باشد و رونده زمان

همانکه با او پیکار جست دندان زد
کنون بطاعت او آمد از بن دندان

اباکشاده بسی دست او فزید حق
ببست دولت او را کفاف توران

اگر بدانچه بخندد بکیسه جستن تو
بماند آنکه ببندد بکین تو همان

اگر مخالف تو جان آهنین دارد
کندش ریزه سر نیزه تو چون سوهان

چو شیر سپند در چشم او شود نیزه
اگر ز دیده شیر آمداده تو سنان

چنانکه تازی ز انگشت املاک تو بین
کسی نتازد از آن بس بدین سر میدان

جهان اگرچه بزرگست بر علامت
بنامه ماند و نام تو از برش عنوان

همیشه تا اختران باد و زرگری سازند
شود نوبت تو زر و باد ملکت افشان

بملک خویش بپای و برای خویش برو
بنام خویش بماند و بجای خویش بمان

دندان زدن کنایه از جنگ و اطاعت کردن
بن دندان مقصود و وقوع در رغبت است

عنوان ابتدا

زمانه داد تو داده است و افلاک | خدای کام تو رانده است کام خویش یزدان

ولہ ایضا

بدان گردلستان سیمین تن نخذان | بدان خمیدگی زلفین جانان
یکی گوئی که از کافور کوهست | یکی گوئی که هست از مشک چوگان
چه چیز است آن خط مشکین و آن لب | که دارد رنگ راح و نور ریحان
یکی مانند مشک اندوده لاله است | یکی مانند زهر آلوده پیکان
یکی زلف و چشم او ربایند | دل از دست خردمندان بدینسان
یکی دعوی کند هر جادوی را | یکی بنماید اندر وقف برهان
هزاران زین بسند دهن و خیرات | رواست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیز است | یکی در آفرین مدح سلطان
همیشه دولت اندر دور گردش | امین ملت اندر دور دوران
یکی در گشت ملک او گشت دولت | یکی در دور دین دور ایمان

راح
خراب

رواکن
جان

دو طوفان تیغ باریده در آتش | یکی در هند و دیگر در خراسان
یکی بر شمهٔ چیپال و داود | یکی بر ایلک و خیل قدرخان
چه چیز است آن دونده کلک خسرو | چه چیز است آن مبارک تیغ بران
یکی اندر دهان حق زبان است | یکی اندر دهان مرگ دندان
اگر شمشیر و کلکش کند او | نخواهد روز جنگ و روز جولان
یکی دریا کند صحرای آهو | یکی صحرا کند دریای عمّان
به میدان تیر چرخ و تیر ناوک | همی بازوی او بگذرد آسمان
یکی بر قلعه کش کوه تار است | یکی بر جوشنی کش مه سندان
مبارز را سپر تن پیش خسرو | چو بگراید عنان خنگ بگران
یکی خوی کرده اندر زیر جوشن | یکی خفت کرده اندر زیر خفتان
فلک مرقعه و مرباع او را | به پیروزی در افکنده است بنیان
یکی را سد یاجوج است باره | یکی را روضهٔ خلدست تالان

مبارک شمشیر

[illegible]

[illegible]

همیشه گنج و کاخ شاه گیتی — نوازدهای نعمتهای الوان
یکی پیراسته است از بهر زایر — یکی آراسته از بهر مهمان
بر همه شاعر و درویش و زایر — در ایران از عطای شاه ایران
یکی دیبا فرو ریزد و زر زرمه — یکی دینار بر بسنجد به قپان
ز نعمان بگذرد در خدمتش مرد — ببد حش بگذرد شاعر ز حسان
یکی را او کند نعمان ز نعمت — یکی را او کند حسان ز احسان
همه هندوستان پر شیر و دیو است — بکرد کشور آباد آن و ویران
یکی در خون دل غرق از حسامش — یکی بر آتش تیمار بریان
سخن ار بشنوی بسیار و اندک — هنر ار بشنوی پیدا و پنهان
یکی پیش آید از جان سخن گوی — یکی پیش آید از ریگ بیابان
همی تا تیر بر سد و فرآید — چنان کاید گل سوری بدفشان
یکی چون گوهر کوه شابور — یکی چون زاده کوه بدخشان

- الوان: گونگون رنگ
- زایر: زیارت کننده
- زرمه: دقیقه
- نعمان: ملک عرب
- حسان: شاعر پیغمبر خدا
- حسام: شمشیر
- اندک: کم
- شابور: مهتاب

دعا از من و باشد شاه را بس | همی گویم همی تا باشدم جان
همی تا ملک باشد تو همی باش | همی تا ملک ماند تو همی مان
عدوی ملک و ضد دولت باد | عدو دی کش نباشد روی درمان
همی رای سعادت باد طالع | همی را بی زیادت باد نقصان

قصا
ولیا

شه شرق و شاه زابلستانی | خداوند سپهران سما چهرانی
ز دولت ببینی بدولت ابانی | هنرمند و در الاصل ابن الانی
تو محمود نامی و محمود کاری | تو محمود ساقی و محمود جانی
شه زاده دولت و تو او هم انجمنی | تبرکی ثبت دلوا و دراد و انی
بجز بار چیزیست کان تو ندانی | بجز غیب چیزیست کان تو ندانی
زمینی نه کافشار زمینی | زمانی نه کافشار زمانی
سپهری نه ز میزان سپهری | جهانی نه که خدای جهانی

عدو دشمن
ضد خلاف
یمن مبارک
سپهر آسمان

بپرداز ماهی بگرد دریا هی	هنر هنگ پری بدولت جوانی
بفرمان کشتی بی پیدا قضا	سمت زمینی نقد را آسمانی
تو مر دولت خسرو آنی جهانی	تو مر ملک تاز باز ازبانی
تو مر چرخ فرهنگ را آفتابی	تو مر گنج هوشنگ را قهرمانی
خرد را اکند رای تو پیش بینی	وفا را کند عهد تو پر جوانی
زکین و زمهر تست شیر و گوهر	بدین گنبد جویی و دادن قهرمانی
تو بیزه لسبک صبه ورکدار	تو پیکان زبوپا دم دون جهانی
زمین را قراری فلک را مداری	ادب را شعاری سخن را معانی
تو فی مایه علم لیکن نه عقلی	تو فی معدن زر و لیکن نه کانی
سخا را دونده یکی بحر ژرفی	وفا را شگفته یکی بوستانی
بقدر آفتابی بداد ن سحابی	نه اینی نه آنی هم اینی هم آنی
بنام اندرون از جهان بیکتایی	بکام اندرون در جهان کامرانی

فرهنگ
عقل و دانش

هوشنگ
یکی از پادشاهان ایران

ژرف
عمیق

سحاب
ابر

بزرگانی

بزرگان گهرپوش و گوهرفشانند / تو گوهرنشانی و گوهرفشانی

چو برق شهاب (تیزرو) رونده در آهن / که تو برق تیری و آهن کمانی

ندادست هرجا گرانمایگان کس / تو دینار و گوهر دهی رایگانی

عیانهای باطل خبر شد بتیغت / خبرهای حق هم بدو شد عیانی

چو در پیش شمشیر تو شیر شرزه / چو برگ رزان پیش باد خزانی

بدانی که بدخواه تو کیست گوئی / همی باشد از لوح محفوظ خوانی

چنان ترسد از تو کمان مخالف / که گوئی تو اندر میان کمانی

امل را امل شد اجل را اگرچه / نگر چه ببین تو تیغ یمانی

مکان و زمانست در حد تو / اگرچه تو اندر زمان و مکانی

تو آنی که خواهند اکرام کردن / که در مجلس تو بوند از ادانی

تو آنی که هرجا که باشد بنا شد / دل اندیشنا ز دشمن ار ناتوانی

بخوانند مر آنرا که خوانی سعادت / برانند مر آنرا کجا تو برانی

گرانمایگان: ارزنده است

شرزه: قوی

یمانی: منسوب به یمن

ادانی: پست ها

نادرات / غرایب

تو مر جادوات زنانرا بلانی
تو مر نادرات زنانرا بسانی

بکف زعفران را کنی ارغوانی
بزرم ارغوان را کنی زعفرانی

نه چون بود دولت پادشاهی
نه چون بود نعمت و شادمانی

عز / عزت

رسوم تو در دولت تو خدایی
لقاهای تو در عز تو جاودانی

همی تا درستی و بیماری آید
جهانرا بود نوروزی و مهرگانی

مبادا این جهان از تو هر باد
تن و نعمت و دولت جاودانی

وله ایضا

بهاری / یعنی بهجت آورده

گل خندان خجل کرد و بهاری
که تو رنگ از بهار و گل بهاری

نسیم و مشک بار و جان افزا
که سیمین عارض و مشکین عذاری

قندهار / رخ خندان

شکر قندهای قند لبست
که قندی لب شکر قندهاری

بمشکین زلف شهرآشوب بندی
بجادو غمزه جان از سحر کاری

کشی رنگ بر دلها نقشی
کجینه ختن زلفت نگاری

دیدار

برنگ از لاله خودرنگ عکسی — ببوی از عنبر سوده بخاری
همی خندی که ماه سرو قدی — همی بالی که سرو جویباری
خداوندا زمانه میر محمود — که کار ملک ازو گیرد نگاری
ایا خورشید رای و مشتری طبع — تو از هر دو جهان آباد کاری
بجای پیش دستی پیش دستی — بجای بردباری بردباری
سخن داند که تو چابک ادیبی — عنان داند که تو زیبا سواری
تو خورشیدی ولیکن بیزوالی — تو گردونی ولیکن بیمداری
کفایت را بهر خیری مشیری — جلالت را بهر فضلی شماری
بهر علمی که تو گوئی امامی — بهر شهری که باشی شهریاری
ادب را زیور و دین را نظامی — خرد را اصل و دولت را شعاری
بدعوت خسروان را حق نمائی — بمعنی چاکران را حق گذاری
جهان را بگذرانی بگذری خود — بدان ماند که گشت روزگاری

بردباری
حلم
دعوت خسروان

کمال و افتخار از دولت آمد	تو دولت را کمال و افتخاری
بچشم دوستان اندر تو نوری	بچشم دشمنان اندر تو ناری
شکار خسروان مرغ است و نخجیر	شکار تیغ تو شیر شکاری
دل روباه و طبع غرم گیرد	ز بیم تیغ تو شیر مرغزاری
اگر حلم پذیری کوه و سنگی	وگر حمله بری موج بحاری
بجای صلح مهر دوستانی	بجای رزم تیغ ذوالفقاری
بهیبت کبک نندیشد ز بازش	ز هیبت سنگ خون گردد ز آری
یکی هنگامه اندر جود دیدا	بجود آزمون اندر بهاری
دل آزادگان خواهند ثبت	که تو آزادگی را خواستگاری
فلک بنده است و تو بجایی	جهان تیره شبست و تو نهاری
بزم اندر سعادت را قرینی	بصدر اندر جلالت را اختیاری
بهمت بر سر خورشید تاجی	بهمت بر سر گردون غباری

نسخه: شکاری
غرم: آهو
بحار: دریاها
آزمون: تجربه
نهار: روز

یمین دولت و حق را یمینی / امین ملت و دین را یساری

همی خورشید نور آرد نثارت / که تو زیبنده نور و نثاری

اگر بر سنگ بگشائی تو بارد / وگر کف را بدریا درگذاری

بسنگ اندر گشائی چشمه چون / بدریا در پدیداری شماری

چو دیده چشم را عقل و عیارا / تو مر دین را و دولت را بکاری

بحجت گمرهان را رهنمونی / بطاعت غمگنان را غمگساری

رهنمون
رهنما

گه از گردن کشان کشورستانی / گه دون دادگان کشورسپاری

همی تا بر زند هنگام نوروز / نسیم باغ با عود قماری

شود بستان عماری گل زر / چو کوکبهای زرین بر عماری

بنیروی تو ملک و دین همی باد / ترا بر ملک و دولت پایداری

ولد ایضاً

ای شکسته زلف یار از کفر و مسلمانی / دست دستت لشکرها ساحرانی

دستان
مکر و شعبده

گاه با ماه دو هفته گرد سنگ آری همی | گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی از زر انگور آتش | خویشتن را که زره سازی و که چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا زلف عنبر بشکنی | خویشتن لرزان کنی تا زلف ارزان کنی
مستی دیوانه بر آتش چرا اطفلی همی | مستی پروانه گرد شمع چو جولان کنی
چون بخواهی گشت گردش گاه تو دیبا بود | چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی
دل نگهداری تن از دردش که دل تا او بزار | آشنای کدخدای خسرو ایران کنی
خواجه بوالقاسم عبید سید آن کز نعمت او | شعرهای عنصری پر لؤلؤ مرجان کنی
عادلی کز بس بزرگی و تمامی عدل او | عار دارد گر حدیث عدل نوشروان کنی
اصل فرمان دادن اندر طاعت فرمان او | بر جهان فرمانده‌ای گر خواجه را فرمان کنی
ای خداوندی که گر هنگام نو گردد فلک | آرزوی خویش را بر فلک تا دوران کنی
هر دی باید به شعر از نعمت و احسان او | تو ز بس کاحسان کنی مداح را احسان کنی
وعده را نسیان نباشد جا زانداز طمع تو | ور وعید کرد باید عمی نسیان کنی

غالیه عطریست
نرنج قیمت
نعمان قرمز
نادان جریمه
وعید تهدید نسیان فراموش
ازبکم

نجوم
دستارها

مستکسره
شرفه

حزم
است

پزشک
غیب
آتش
حرص

برهان
دلیل

از نجوم آسمان جا گر فزون خواهم ترا — گاه آن آمد که بر سماک ایوان کنی

از درازی دست و زبان و بنده پرورا — دست بر کیوان زنی گر دست بر کیوان کنی

تا بدید ایوان نو کیوان همی خواهد شرف — آرزو کرده است کو را شرفه ایوان کنی

زآرزوی آنکه بوسد پای تو حور بهشت — خواهدی کز روی او نقش بساط ایوان کنی

گرچه بنده اندکی چون موم زیر حزم خویش — موم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی

گر نه خورشیدی چرا خیره شود در دست تو — ورنه ماهی پس چرا او خمار را حیران کنی

نیستی خورشید و داری فعل خورشید از کرم — نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی

گنج برداری همی تا رنج برداری ز ما — رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی

آن پزشکی تو که از دلها بشوئی گرد غم — وآن پزشکی تو که درد آز را درمان کنی

گرچه ابراهیم بن آذر نه ای مداح تو — چون دعای مستجاب آتش بر او بستان کنی

ور بدریا برگذاری تو سموم قهر خویش — ماهیان را زیر آب اندر همی بریان کنی

از در برهان دو پیغمبر الهام لعیب — ایزد و شمشیر [illegible] تو که این کی کان کنی

(ازعطا)

عطا
بخشش

از عطا تو معجزات عیسی مریم کنی
ور تو قلم معجزات موسی عمران کنی

بر صدف باری غریب آورده زان گهر
گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی

خاک
از خردمندان که بر درگاه تو گرد آمدند
زیب حضرت همی چون شیث و لقمان کنی

چو بنگرد بر هر چه روحانیه و افلاک
چون فلک بر هر چه جسمانی همی دوران کنی

اعمال
اشاره

گر بخواهی از درستی و یقین اعتقاد
کفر کیشی را با ایمانی همی ایمان کنی

جمله خلق از بهر خوشنودی تست اندر جهان
تو همی جهد از پی خوشنودی یزدان کنی

سامان
نظم و تمشیت

تا جهان باقی بود بادت بقا تا ملک را
پایه بنیادی و کار ملک آبادان کنی

روز هر روز عید فرخ باد تا بر تو سال
روز را نوروز کنی و دلش را [illegible] کنی

ولہ ایضا

ستوده
[illegible] شده

خود آفرید بنا روی تو ستوده خدای
مجوی فتنه به روی ستوده ای مردا

بعارض تو بران گرد مشک سوده دهی
نخجیر چو بکن خلق را [illegible]

بلای فتنه جعد تست بر دل خلق
شتاب زلف و دگر بلا [illegible]

[illegible] کرد

ببستن کمر و لب گشادن از خنده	همی میان و دهان ترا
دگر نمود نخواهی همی میان و دهان	یکی ببند لب از خنده و دهان بگشای
دگر بهیچ بگوشی که خود نپسندد	خدایگان خسروان و میر بار خدای
یمین دولت پیروز روز ملک ادو	امین ملت شهنشه جهان آرای
چو امر نافذ او خلق را چه گردش چرخ	چه سایه علمش ملک را چه صید همای
بملک بنای سعادت همی بپای کند	برآرد این که همی شاه بپرسش سای
هوا چو خاک لطیفش فرو نشیند	زمین چو ذره ز حلمش بماند اندر وای
خیال همت او را اگر بپیماید	بعمر خویش نه پیماید آسمان پیمای
کمند او ببرد زور پیل گردنکش	سنان او بکشد ننگ شیر دندانسای
همی نکو نشود از پس نهیب تب شاد	بزرگ خامه خان و بهند ابتدای
هنر نماید فرهنگ او فدا رسنگ	خرد بمرتبه رای او نگیرد جای
اگر جمال ستانی سپهرش را است	وگر کمال ستانی هنرش را است بجای

میان: کمر

نافذ: جاری شونده

خامه: قلم

بلفظ

بگفت عادت او هیچ ظلم را که بود / نگفت حکمت او هیچ خلق را که بپای
برای چون نامش دهان نعبر سوی / جمال کفش مدحش زبان برزامد ای
مجوی دولت را جز زبان مبارک در / زمانه را مطلب جز زبان خجسته سرای
زبان کینه وری هم ز زخم کینه او / ز زخم مار بود هم زبان مار افسای
خدایگانا علی ماند و فایده / که خاطر تو مرا زنگ از دل دست گرای
تراست لغت پرورده همی سیلی رود / تراست فرمان فرموده همی فرمای
مبارکت باد این جشن مهرگان بزرگ / نصیب شادی از این جشن برگذر بردبای
بساط بزم کن از گونه گونه باغ / سرای خلد کن از نغمه نغمه سرود سرای
نشستگاه چو نوبهار بهار بدیع / بجای گل می سور بجای بلبل نای
بدار بسته هم امید دل ولی و عدو / ولی بمت و ناز و عدو و لعلعه نای
اگر زمانه نگردد تو باز مانه گرد / چو گرد سپهر بگرد و تو با سپهر سرای

ولها ایضا

بهای ابیات
بیت بیت

مار فعل
افسونگر

مهرگان
جشن

بدیع
تازه

ای نگارا دیدن روی تو فال مشتری — کیست اکنون بخت فال مشتری را مشتری

گر ز عنبر بر سمن عمدا تو افکندی گره — آن زره کو گشت از غالیه بر سر مشتری

گر از عنبر کبری تو کبک بیارد ترا — باز را باید و پستی کی بود با کبک

گرچه از دلها برد غمزه و هر گرد — تو همی روی بدلها بر که سیمین عنبری

گرنه ابراهیم آزر گشت مشکین زلف تو — بت ابراهیم آزر تو بکار آوری

گر تو کسی را بیارایی نباشد بس عجب — زانکه تو آرایش میدان شاه صفدری

خسرو شرق یمین دولت آن کز بهر او — دین قوی گشت و زمانه بی نکو

خرم و نورانی که بیداری او گوید — فرزدانی که چند روی او گوید

ای خداوندی که از بیم سر شمشیر تو — از میان جستجیان شد گسسته داوری

هر چه پیغمبر بگفت از تو پدید آمد همی — صحبت پیغمبری با صحبت پیغمبری

هستی یزدان اندیشه معنی بر برا — تو نه یزدانی و در اندیشه معنی برتری

هر کسی عنبر همی بوید ز بهر بوی خوش — تو ز بوی خوی خویش اندر میان عنبری

گر بحرب اندر بود لشکرپناه خسروان / چونکه روز حشر باشد تو پناه لشکری

تا همیرانی چو بادی چون بهاری ار بهمنی / تا همی بخشی چو آبی چون بکوشی آذری

تا بدید اخترشناس احکام تدبیر ترا / نزد او ممنوع گشت احکام چرخ چنبری

بشمری خویشتن از بندگان خدمتی / نیکوی از خویشتن بر بندگان چون مشتری

هرچه بردارد منازع تو به بیره لشکری / هرچه بنوید مخالف تو بدین ستمگری

انکه پیش تو زمین بوسد و هدار پیش تو / برنخیزد تا نگردد ایمن بخت اختری

گشت دفتر آسمان از تو و مشتبها تو / آفتاب آسمانی گشت شعر دفتری

گر سلیمان پیش ازین از راد دیو آزا بیست / رایش از پیغمبری انگشتری بودی حری

هرچه در ایام دیو بود بسته شد به تو / نز پیمبری یابت نه انگشتری

چوب موسی گر   سحر ساحران / ساحری کرد آخر اندر سامری

اندر ایام تو نام سحر شوا اند برد / زانکه تیغ تو   اصل ساحری

گر سکندر برگذار لشکر یاجوج بر / کرد سد آهنین آن بود دستان آوری

حرب: جنگ
آذر: آتش
اخترشناس: منجم
منازع: خلاف جوینده
حری: سزاوار
ساحر: ...
... کرد ... حضرت ... کرسا ... سخت

هر که را

بدست
وجب

هر گروهی را که با ایشان تیغی شمشیر بست
تیغ هندی بس بود بندیا بدر سری

پیش ایشان دشت ایشان هر یک کشته را
ترکی خوارزمی و هندی و سندی با بربری

مستور
چهارپا
با قضا
مقتها

جمع ایشان چون شده مو بر پشت تو
قد ایشان چون کشیده راه دو کشمیری

یکتن از بیم تو نتواند که بر خیزد ز جای
از مسلمانی و نیز از قضای کافری

سته شمشیر تست اندر صبا رگ دشمنت
کو سکندر کو بیا تا شد مردان لشکری

آفتابی تو ولیکن آفتاب چون و دا
خاص بند گر چو تو هست آفتاب خاوری

فضل و فضل تو فزون از فضل او زیرا که هو
روشنایی گستر و تو پادشاهی کشوری

یزدان
خداوند

گر فکی اندام را توفیق یزدان ست تو
هر کجا باشی تو با توفیق یزدان اندری

نیست بر پشت زمین جایی که آنجا تو بود
تا همی شهریار خندد با ما اندری

تا همی عالم بود تو شهریار عالمی
تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری

حافظ تو باد یزدان تا بدنیا خضر وا
بگذرانی عمر را و تو هرگز نگذری

زانکه بینی حق همی زانچه گویی به تو
زانچه خواهی بهره یابی زانچه داری برخوری

بیرانی

کاشغر شهریست از ترکستان

ابا شکسته سر زلف ترک کاشغری
شکنج تو علم بیبان شود ششتری

شکنج / پیچ

بزیر دامن زلف بنفشه پیشم و نو
بنفشه را سپری تا بنفشه را سپری

خیا بسش ببر اگر پیش او سپر شده
ورش همی سپری پیش او مکن سپری

شغل / کار

شغل خویشتن اندر فتاده همه روز
همی زره شکری یا همی زره شمری

اگر تو دل بمخلی خلق را امر ابجلی
و گر زره ببری خلق را امر ابری

از آنکه هست مرا جز مدت ملکی
که شد شناخته زو راستی و دادگری

بمین دولت عالی امین ملت حق
که خشم او سقری و عطای او خضری

مفلس / فقیر

بنقش سقری مفلسان شده چهر
بنجبش خضری منعمان شده سفری

وفا کند طمع را ابر دمی و سمی
نه او ملول شود نه طمع شود سیری

جم / سلیمان

اگر سخاوت او بود مهر خاتم جم
که گشته بود مراد او را مطیع و دیو و پری

دری فارسی

ابالفضل تو نیکو شده معانی خبر
ابا ملفظ تو شیرین شده دریان دری

بحکم و سیرت برهان عقل و زیرکی | بعزم و کوشش بنیاد نصرت و ظفری
شریف چون سخنی و بفضل چون ادبی | بزرگ چون خردی و عزیز چون بصری
اگرت نظیر ندارد زمانه شاید از آنکه | تو در خدای برحمت زمانه را نظری
ز تو بدون نشود هیچ خیر و فتحی | ز خیر منتخبی باز فتح مختصری
چنانکه هستی هرگز ترا نباید وهم | ز بهر آنت نیابد که در لطیف تری
جهان میان دو دست تو اندرست که تو | بدست راست قضائی بدست چپ قدری
فراخ رحل شود هر که او بتو نگرد | فراخ دست شود هر که تو بدو نگری
اگر بحجت گوئی بجان همه جودی | وگر بکوشش گوئی بتن همه جگری
نه تو ملک عزیزی که او عزیز برفت | از آنکه او صدف و تو اندرو گهری
از آنکه نام تو شاها ز جمله بشر است | همی فرشته را رشک باشد از بشری
تهی شود ز دینارها جهان از آنکه همی | بکف نگار بها را جهان فرو سپری
اگر چه معتبر این آتش آتش سقر است | سقر مر آتش خشم ترا کند سپری

فرهنگ / هنر
فضل / نسبت
بصر / چشم
رحل / بار
ملک / فرشته
سقر / دوزخ

اگر

اگرچه بگذرد از همت تو هشت فلک | همی ز همت خویش افلاک بر گذری
سخنوران اگرست ز تو سپاس را | وگر تو شها باشی بفضل با خبری
کرا بداد هنر عیب نیز داد خدای | مگر ترا که توئی بی عیب و سربسر هنری
مصورست بکف تو اندرون همه جود | که جود را کف جود تو عالم صوری
بزیر علم تو دیگر شود همی عالم | ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری
ملوک را همه کردار لشکر آرد نام | تو از ملوک بکردار خویش ناموری
بسان روح تو اندر طبایع معروف | بسان روز تو اندر زمانه مشتهری
همیشه تا ز مستان و فصل تابستان | برنگ سبز بود نار و سرو غاتفری
بقات باد باقبال با همت خویش | از آنکه داد ترا ایزد و اجلال برتری
سر بزرگان باشی همیشه در عالم | مباد هیچ بزرگی مباد بی سروری

و له ایضاً

چو جای داد بود شاه داده دادگری | چه جای نام بود شهریار ناموری

سخنور: شاعر
جود: بخشش
غاتفر: جامه سرور را به آبی منسوب سازند
سری: امیر
داد: عدل

همین دولت و ملکی این ملت و دین / ز ذوالجلال بر جمیع زمانه را فخری
بقوت فلکی و آفرین ملکی / بسیرت ملکی و بصورت بشری
فواید سخنی و نوادر خسروی / طبایع ادبی و جواهر هنری
صد ایکانی نفس و نوادر عقلی / بزرگواری چشم و نوادر بصری
میان صد حشر اندر بفضل هاشمی / وگرچه مهانی ز فضل با حشمی
فلک ز همت عالیت کمترین اثر است / ترا که یار دگر شی که کمترین اثری
برنج تن بسپارند و گنج را سپرند / تو بار گنج نسپاری و آفرین سپری
چو کار بزم سگالی مولف خودی / چو کار رزم سگالی مصور ظفری
اگر سپهر بیاری سپهر فتحی / وگر جهان بیاری جهان مختصری
سپهر عالم سعد است و نحس و نفع و ضرر / توان سعادی نحس و نفع ضرری
گیاه هند همه عود گشت و دارو گشت / ز بهر آنکه تو هر سال اندرو گذری
وز آن شرف که تراند کان نخ اکاغذ / برگ مشک دهد ناف آهوی خزری

[فواید: فایده ها]
[نوادر: نادره ها]
[صدا: بلند]
[مصور: نقش زننده]

زابر جود تو تابیست و از تو جود بزر — اگرچه ابر کریم است ازو کریمتری
چنانکه نام پدر شد از تخلص تو — ز باخبر پدر شد ستاره سحری
تو مرزر و دون نکار جهل را علمی — تو باز داشتن سال قحط را مطری
تو سیم بر کف سائل نهی که بر خطر است — زمانه زیر زمین در نهد ز بیخطری
ز بر که خیر خویش را کنی علمی — بزرگاه کنی عین خویش را خبری
اگر بحکم روان گومیت قضائی تو — وگر بقدر بلندت نکه کنم قدری
بجاه عالی و ملک اندرون سلیمانی — چنان کزو بشنودم تو هم بران پری
جدا شود ز سر آن تن که گردد از تو جدا — بری شود ز حق اندل که گردد از تو بری
ز فضل در سفر دایم ارچه در حضری — ز ملک در حضری دایم ارچه در سفری
نه خیر بجود شتابی نه خیر بدین گروی — نه خیر بفضل گرائی نه خیر بحق نگری
شجاع بیخطری و اسیر بیخللی — سوار بیبدلی و کریم بیمکری
ز لفظ بر لطفی ز فضل بر طرفی — ز راستی خردی و ز معاش سمری

مطر باران
خطر قدر و قیمت
بری بیزار
مکر: سقف آسمان

بپای تو نرسد هیچ سرو گرچه بلند | جز از خدای تو از هرچه هست برتری
فرو ستردی از دین نشان بدعت را | رکیعه هم رقم قرمطی فرو شستی
همیشه تا نشود شمس با قمر یکسان | بکر و فر و بسال شمسی و قمری
بکشتی و ملک باشی و عطا بخشی | جهان گشائی و دشمن کشی و نوش خوری
سرا و باغ تو آراسته بسرو بلند | چو سرو کاشغری و چو سرو عالم
خدای یار تو باد و جهان بکام تو باد | که صورت همه چیزی و عالم صوری

فرد

ابدان رکزن صبح بربست | عیش الما سکون کرفته بدست
طشت زرین آبستان دن خواست | بازوی شهریار ما بربست
عیش کرفت و کفت عز و علیک | اینچنین دست را که یارد بست
سر فرو برد و بوسه بر نهاد | فرنسیمش شاخ ارغوان برجست

غزل

وله

ستردن پاک کردن
شمس آفتاب
قمر
عز و علیک ...

نگار: نقش

گرد ماه بر از غالیه حصار که کرد
بر روی روز بر از تیره شب نگار که کرد

نبود ما که بطبع پیچش ظلمت و نور
بر روی خوب تو این هر دو چیز یار که کرد

ترا که گرد سما از بهار خانه برون
جهان نبرد تو بر جان من بهار که کرد

بماه مانی اگر که تو سوار شوی
چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد

نار: آتش

اگر ز عشق تو پر نار گشت جان و دلم
مرا بگوی رخ تو برنگ نار که کرد

استوار: محکم

گر استوار نبودی ز دور بر دل من
مرا بمهر تو نیرنگ و استوار که کرد

ولـه

مشکین شود چو باد بروی تو بگذرد
عاشق شود کسی که بروی تو بنگرد

بر غالیه بماند بر عارض تو باد
کاهش برو بمالد و که بار بشمرد

گر زلف باید از رخ تو لاله بشکفد
از بیم غمزگان تو نرگس چو بر چرد

نیرنگ: شعبده و دستان

نیرنگ جادوانه و از رنگ جهان
هر شب نبرد چشم و رخ تو که آورد

وان صد هزار حلقه مشکین پر شکن
هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد

هم ز ات

چشم تراست باده نیرنگ دلبری — نرگس ندیده ام که بنیرنگ دل برد

وله ایضا

گل سوری بماه اندر شکفته — برو بر گرد هم عنبر آشفته
دو لب چون دانهٔ نار — بنوک الماس سفته
یکی روئی که از فردوس اعلی — برو خوبی فرستاده است صحفه
شب تار آشکارا گشته دایم — بزیر روز رخشنده نهفته
باین صورتی کاندر جهان کس — نظیر او ندیده است و نگفته
چو گل شکفته عارضش را — وزو زلفین مشکین کرد و رفته

وله

ای ماه سپهر نور روشن شده ای — هم شمع سرای من هم سرو سهی
از قامت قد تو برد سرو سهی — در حلقهٔ زلف تو عنبرین سایه
جانم بصلاح اندر از آن نوش لب تو — گر باز بنظر آید چشم تو تباهی

بهشت بالا
فردوس اعلی

تباهی
کم

لعوب

یعقوب اگر زنده شود باز بعالم	نشناسدت ای ترک ز پیغمبر چاهی
خسته دلم ای بت بگشائی و ببندی	چون زلف برخ بر تقصیر او بکاهی

وله

ای ترک میر قبه سیمای صلحی	هم سرو مشک زلفی و هم ماه گلرخی
همچون بهار خرم و چون سبزه خرمی	همچون همای فرخ و دربند فرخی
در جادوئی معلم پیران بابلی	در شیوه مقدم ترکان خلخی
مشکین خطی پس از چه سبب سیم عارضی	شیرین لبی پس از چه سبب زهر پاسخی
خارج شود ز لفت لب طبع عنصری	عاجز شود ز وصف خط و سیم فرخی
تو همچون یوسفی بلطیفی و خوشی	بر جمع خلق حجت اهل مناسخی

وله

گفتم صنما دلت تراچو بانست	گفتا که لبم درد ترا درمانست
گفتم که همیشه از لبت هجرانست	گفتا که پری و زادمی پنهانست

رباعیه

گل بر رخ تست و چشم من غرقه آب | من ناشده وز زلف تو پیچیده بتاب
زلف تو بر آتش است و من گشته کباب | بیخواب من و نرگس تو با به خواب

رباعیه

از زلف که او ببوی عنبر نگذشت | گر جیب کهی بزیر گوش است
زان نافه بمجمر آن لب چون تو سرشت | ز و شهر و جهان ببانگ تو بهشت

رباعیه

جان از لب تو گونه مرجان گیرد | وز جعد تو باد بوی ریحان گیرد
نقاش چو نقش تو ببیند ورنه | دیدار تو بار دل گروگان گیرد

رباعیه

زلف تو کمند است همه حلقه و بند | خالی نبود ز حلقه و بند کمند
آنجا که بر آن سیم زنخدان است گره | ور خود کندی مرا بدو در که فکند

رباعیه

تا کشاده‌ای سخن دهانت نبود
تا تنگ شکری کمر میانت نبود
تا از کمر و سخن نشانت نبود
سوگند خورم که این و آنت نبود

رباعیه

آن لب که زهرم گره بر آن یار زند
زیرا که شکرم چون بهرم بگذارد
چشم رعنا نشن زرگری آغاز د
تا کمدارم عشق و برزر باز د

رباعیه

گفتم چشم ز بس گرد خون آمد
از لاله برنگ و سرخی افزون آمد
گفت آن همه خون بد که بیرون آمد
گر رنگ زخم اشک تو گلگون آمد

رباعیه

از بوسه تو مرده بار و ادانی کرد
وز چهره و دل سرچه آن دانی کرد
رخ کاه گل که ادعوانی کرد
وز غمزه فریب جادو آن دانی کرد

مرزیدن
گمیدن

غمان
صبح ...

ار ۱۵۵

رباعیه

ای ماه سخن گوی من ای حور نژاد
از حسن تو بر کودک خرد نهاد
از سحر به دلبری شدستی استاد
این ساحری از که داری ای دلبر یاد

رباعیه

از رشک عذار گل چو در روی که دید
بر مشک ختن ز مشک خوشبوی که دید
گل روی بتی با دل چون روی که دید
بر پشت زمین تیز جفا روی که دید

وله

رخسار ترا لاله و گل بار که داد
وان سنبل نورسته گلنار که داد
وان زلف به دست آتش نار که داد
وان بار شکر را لب دلدار که داد

رباعیه

تا در دو جهان قضای معبود بود
تا خلق جهان و چرخ موجود بود
گر ملک بود به دست محمود بود
ور سعد بود به بخت مسعود بود

شاه حبشست زلف ای بدر منیر — از عنبر تاج دارد از لاله سریر
تو شسته کنی همی گل سرخ بعبیر — من شسته کنم همی بخوناب زریر

رباعیه

ای سرو روانش باران سرو و قمر — سروت بر سیمین بر و چهره چو قمر
ماهی تو اگر بخندی ماه زاید — سروی تو اگر ببندی سرو کمر

رباعیه

سیمین بر تو سنگ بپوشید بمور — زلفت شبه همی کند نقش بلور
ای هالب طوطیانت باکشتی گور — حسن تو همی مرده برآرد از گور

رباعیه

آمد بر من یار که وقت سحر — ترسنده زکه خصم خصمش که بدر
وادیش چو بوسه بر کجا بر لب تر — لب بد به چه بد عشق بدیم بکر

رباعیه

منیر: روشن
سریر: تخت
زریر: گیاهیست زرد
گور: کستی
خصم: دشمن
سحر

سه چیز ببرد از سه چیز تو وصال	از رخ گل و از لب مل و از رو چنگال
سه چیز ببرد از سه چیزم همه سال	از دل غم و از رخ نم از دیده خیال

رباعیه

گفتم صنما بتو بگو بنشستم	گفتم بکری بلعبتان گفتا کم
گفتم بدرم بوسه دهی گفت دهم	گفتم بجز از بوسه دهی گفت نهم

رباعیه

گفتم که چرا چو ابر خون بارانم	گفت از پی آنکه چو گل خندانم
گفتم که چرا بتو چنین ترسانم	گفت از پی آنکه تو تنی من جانم

رباعیه

گفتم که چه نامی ای پسر گفتا خم	گفتم بکری بعاشقان گفتا کم
گفتم بچه پیشه مرا گفت بدم	گفتم که چه باشد انجمن گفت شتم

رباعیه

می شراب

بدل درم

نغمه

بیع

دندان

دقیقه

نفس دم

من صورت تو ندیده اندر دامم
گر دیده همی بسنج برش نگارم
چندان صنما ز دیدگان خون بارم
تا صورت تو ز دیده بیرون آرم

رباعیه

دیدار بدل فروخت آخر گران
بوسه بروان شد و بهشت ارزان
آری که چو تو ماه بود بازرگان
دیدار بدل فروشد و بوسه بجان

تا بر زبان
بود آنکه

رباعیه

سیبش گل و سیم دارد آن دلبر من
سیبش زنخ و گلش رخ و سیمین تن
سنبل رخ و زلف آن سیمین ذقن
تا لاله بحجره داری مشک [illegible]

ذقن
چانه

رباعیه

در عشق تو کس پای ندارد جز من
بر شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم
تا هیچ کست دوست ندارد جز من

رباعیه

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو — نه بود وفا و مهر رنگ از دل تو

تا کی نشود دگر پلنگ از دل تو — سوهم از دل من بد و سنگ از دل تو

رباعیه

گفتم چشم کرو زلف تو نگاه — چون گشت دلم به رنگ زلف تو سیاه

گفت او بزد مکر به پیداری آه — زیرا که بگیرد آن لب او را بگناه

رباعیه

از چهره تحقیقان همی تا بد ماه — بر باده شکسته زلفشان گیرد ماه

با چهره آنچنان بتان دلخواه — من چون دارم خویشتن از عشق نگاه

چهره صنوبرت

رباعیه

ای لاله بروی لاله رنگ آمده — از سینه و دل حریر و سنگ آمده

گر تو بدهان و چشم تنگ آمده — دلتنگ چرائی نه بجنگ آمده

حریر در بیتم

رباعیه

صلوة

شب / خراب

شکر تو بدو تا نشود دولت از راه	ور سیر شدی دل بر او کن تو نگاه
ور درد نخواهی تو برو عشق مخواه	پس گر خواهی کنی دل از درد تباه

رباعیه

یغما / [illegible] / شهر بیت حسن / خبر

یغماست مرا شعله کراز یغمائی	ابروی تو چشم حسن را بینائی
خندان گل سرخی و بت گویائی	وقتی که زبان تو بی همتائی

رباعیه

منافق / نفاق ورزنده

روباه گر از ضمیر صادق داری	زلفین سیه چو دل فاسق داری
بر خویشتن ام بدین دو عاشق داری	مومن سخن و وفا منافق داری

رباعیه

بها / قیمت

گر زلف تو سال و ماه لرزان بود	عنبر بها همیشه ارزان بود
ور نه رخ تو زلف پنهان بود	روز و شب از و بجور یکسان بود

رباعیه

خزانه

خوبی ز رخ تو برگرفته است رسی — زرقش ز تو آموخته مگر کبک دری
جان شده را بمردگان بازبری — گوئی که دم مسیح مریم بدری

رباعیه

ایکاش من آن دو زلف عنبر سرمی — تا با رخ او زمان زمان همدمی
ایکاش من آن صلیب چون عنبرمی — تا زان لب نوشین تو من برخورمی

رباعیه

شمشاد قد و نوش لب و عاج بری — هم سرو روان هم بت کاشغری
سنگین دل و سیمین بر و زرین کمری — مرجو زارا تو سخت نیکو کمری

رباعیه

بر لاله ز مشک زلف اگه زدهٔ — وز شب دو هزار حلقه بر ماه زدهٔ
بر غالیه المیاه همی راه زدهٔ
وین راه بدان دو زلف کوتاه زدهٔ

تمت بالخیر و السعادة

حضرت عیسی ... زر و ...

صلیب چیست شبهت دو نفر ... تبرک ... حضرت عیسی ... تمت ۲۵ ربیع الاول ۱۲۹۸

من کلام مولانا حجت

در مدح و منقبت امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا ع

یکه رنگ جلوه در گلزار امکان می‌خندد
در خور طاقت بهر دل صاف عرفان می‌خندد

طاقت رها در راز بوی می وادی تاب
باده دریا کشی در جام رندان می‌خندد

مغز را مستی ز مشت صاف خود مشغله
درد غم در ساغر صبر فقیران می‌خندد

چه در گداختی در آتش یاقوت لعل
شمع حسن خوبرو با زلف سایبان می‌خندد

طوق غبغبه از ترحم سیه با لب سیاه
رنگ ایجاد لب از شیرینی جان می‌خندد

با زبان غنچه مسکویم بلبل بهر ...
گر ز غمش چاک دلم چون گل بدامان می‌خندد

سایه شوخ نیستی هرگز از سر دل کم مبا
گل بجیب پاره اش از داغ حرمان می‌خندد

سوز الماس شدی زخم کر زمانه
که ز لب خندی بداغ دل یکباران می‌خندد

همچو جوش لاله موج خون برو هم زر
از دل خون گشته ام تا نوک مژگان می‌خندد

نیم خندی واکشیدی از لب شکوه ام
غنچه سانم خون دل اندر بدامان می‌خندد

هیچ میدانی چه کردی با دل آرام	پاره در کوه بدخشی در بیابان ریختی
در گلستان که گل از تبسم غنچه ات	خون یاقوت از سر سنگ عندلیبان ریختی
در بیابان جلوه پیرا شد چو شمشاد تن سا	دشت را از نقش گلها بدابان ریختی

بعد ازین آسوده شد چو بار سنگ فلک
رنگ مدح حضرت شاه خراسان ریختی

اگه صاف مغفرت در جام عصیان ریختی	در فضای دل ز مهرت رنگ ایمان ریختی
بسکه باشدی ذره با قوا ز دست کرم	آبروی قلزم و خون دل کان ریختی
زور بازوی ترا نازم که تا کز گران	از سر نخوت کزین مغز بیابان ریختی
خون مرگ از عضو عضو دشمنان گل	بر تنش با غنچه سیراب پیکان ریختی
گرم شوخی ساختی گلگون بی تمکین جلوه را	گل بدامان هوا از گرد جولان ریختی
بر فقیران دست جودت چون ابر ریزشت	هر طرف از بسکه مروارید غلطان ریختی
ماند مانند صدف خالی کف دریا ز در	آبروی ابر در دریای عمان ریختی

هر که بی برگ محبت در ره دین تو بود
ز آب تیغ دلشکاف آنرا که بدخواه تو بود
دیده ها هم از قدرت سحر طرازت کردن

چون گلش چاک جگر در جیب و دامان ریختی
باده زهر فنا در ساغر جان ریختی
درد را چون گرد از پیراهن انسان ریختی

از تو خواهم صحت جسم برادر با امام
عالمی را چون بجام درد درمان ریختی

شاها توئی خدیو زمان خسرو زمن
زیرا که با ولای تو رحمت ارزانیست
مستغنی از دعای تو باشد جناب او

بادا فدای مرقد پاک تو صد چو من
منبر بسدش زیر دو چشم ملک کفن
خوبا تمام کن بدعای خودت سخن

از طالع بلند مرا فیض خاکبوس
بر درگه تو باد نصیب لشهید طوس

تمت بالخیر
م م م

هو

موقوفه

حسب الامر

عالیجناب قدوة السادات افخم الاعاظم آقا سید

ابوالقاسم خوانساری

سمت امام

وقف